

بی معنا ساختن تصادفات

غیرمشروط است و تابع هیچ چیزی نمیشود و نمیتواند بشود. (مطلق ساختن خود – روح مطلق ساختن یک اصل – اخلاق مطلق ساختن افکار و عقیده و ایدئولوژی) از این بعد ورق برミگردد. از این بعد محیط و اجتماع و جهان بایستی طبق ماء یا طبق اصول ماء، یا طبق عقیده ما ساخته بشوند. از این بعد دنیا و تاریخ، وقایع، بایستی دروغ بگویند و ریا بکنند و هویت خود را پنهان سازند. دنیا و تاریخ و اجتماع، وقتی هم‌آهنگی کامل با عقیده ما یا با اصول ما و ما می‌یابد که بعد اعلای دروغگوئی و ریاکاری میرسد. تاریخ و دنیا و طبیعت افوار میکنند که چیزی جز ما و جز عقیده و جز اصول ما نیستند. نظام طبیعت و تاریخ با اصول و عقاید ما و یا خود ما عینیت دارند اصلاً فطرت‌شان از همان اصول و عقاید و یا از خاک ما، سرشته شده‌اند و ما به این بزرگترین دروغ طبیعت و دنیا و تاریخ بعنوان بورترین حقیقت، ایمان می‌آوریم. بهتر است که دنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگویند و ما به آن بعنوان حقیقت ایمان بیاوریم تا ما بدنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگوئیم و از آن رنج ببریم و عذاب اخلاقی و وجودانی داشته باشیم. یا بایستی فرصت‌طلب بود یا بایستی تجاوزکار و تحمل‌گر. یا بایستی ما دروغ بگوئیم یا بایستی طبیعت و تاریخ و دنیا دروغ بگوییم. زندگانی بدون دروغ نمیشود.

تفاوت تابعیت و عضویت

قرارداد اجتماعی فقط موقعی معنا و واقعیت دارد که هر فردی حق و قدرت تغییر دادن آنرا داشته باشد. من قراردادهای موجود را می‌پذیرم چون حق دارم در تغییر دادن آنها شرکت کنم و بسهم خود قدرت و امکانات تغییر دادن آنها را دارم. روزی من حق عضویت در اجتماع را دارم که حق و قدرت و امکان تغییر دادن قوانین موجود در آنرا داشته باشم. جامعه‌ایکه قوانین اساسی تغییر ناپذیر دارد، عضو نمی‌پذیرد بلکه تابع (پیرو) و مطیع می‌خواهد. حق ورود در آن اجتماع، با قبول اطاعت و تابعیت حاصل می‌شود. او هیچ‌گاه شریک در اجتماع نمی‌شود.

ما میکوشیم تا "تصادفات" یا تقلیل به ضروریات بیا بند (با مفهوم علت و معلول قابل توجیه باشند) یا به مشیت الهی برگردند. در این دو تلاش می‌پنداریم که به هر تصادفی، معنائی میدهیم. ولی در واقع ما با این دو تلاش میکوشیم که معنای منفردی را که هر تصادفی دارد از آن بگیریم. در هر تصادفی، کیفیات ویژه‌ای هست که با علت‌ها یا مشیت‌ها قابل توجیه و توضیح نیست. ما با کاربرد این قالبهای کلی، خود را از درک روح انفرادی هر تصادف و یا اتفاقی باز میداریم. تصادفات "یکباره زندگانی فرد" و اتفاقات "یکباره تاریخ یک ملت" است که ویژگی هویت یک فرد یا یک ملت را می‌آفرینند. بایستی این عادت بازگشت دادن هر تصادفی یا اتفاقی را به علل یا مشیت الهی ترک کرد و تصادفات و اتفاقات را در فردیت‌شان شناخت.

هم‌آهنگ ساختن ما با دنیا – هم‌آهنگ ساختن دنیا با ما

ما مجبوریم همیشه خود را باقتضای مکان و زمان (شرایط محیطی) سازگار سازیم یعنی همیشه بایستی دروغ بگوئیم و ریا بکنیم و برای انطباق و هم‌آهنگی با اجتماع، همیشه دروغ میگوئیم و ریا میکنیم. تا موقعیه ما می‌پنداریم که این "مائیم" که خود را منطبق با محیط و ضروریات‌ش می‌سازیم، این "سازگار شدن" را بعنوان "قدرت خود" درک میکنیم. خود را منطبق با شرایط و محیط ساختن، یک احساس قدرت می‌آورد. تا این پنداشت در ما قویست که هم‌آهنگ ساختن ما با محیط، قدرت ما بحساب می‌آید عذاب ریاکاری و دروغگوئی روزانه ما نامحسوس می‌شود و حتی ارزش تقوا پیدا می‌کند و لذت می‌آورد، چون در خدمت قدرت ما هستند. ولی وقتی ناگهان شناختیم که "سازگارسازی خود با شرایط زمان و مکان" نشانه قدرت نیست و سازگار شدن همیشه "انکار خود" و "کاهش خود" است، می‌آیم از "خود" یک چیز مطلق می‌سازیم یا یک فکر مطلق در خود می‌پذیریم که

فکر پیوندی – فکر دیواری – فکر توحیدی

افکار را بایستی دسته بندی کرد. افکاری هستند که میان متفسکرین و مردم پیوند میزندند. افکاری هستند که میان متفسکرین و مردم دیوار میسازند و افکاری هستند که بر مردم و متفسکرین غلبه میکنند و هر دو را در خود جذب میکنند. در موقعیه آزادی نیست نقش هر کلمه‌ای همینست که با دیوارسازی، ما را از دیگران جدا سازد. تا بتوان "آزادی خصوصی و آزادی شخصی" داشت. افکاری که دو نفر را بهم پیوند میدهند آن دو نفر را هیچگاه یکی نمی‌سازد. و فکری که بر همه غلبه میکند، بر همه حکومت میکند. وحدت، همیشه با افکاری ممکن است که بر همه گروههای متضاد غلبه و حکومت کند. فکری که میان من و دیگری پیوند میزند، فکری نیست که بر من و دیگری حکومت بکند. فکر توحیدی فکر پیوندی نیست. پیوند، بین "دوجو" است ولی توحید نفی دو وجود است. یکی ساختن، احتیاج به پیوند ندارد.

انقلابی شدن همه

وقتی همه مردم انقلابی شدند بایستی "انقلاب" را مورد سوء‌ظن قرار داد. انقلاب، کار همه نیست، انقلاب هم یک حرفة است.

آزادی، به من حق اعتراض میدهد

بایستی دید که حق اعتراض و مقاومت ما از کجا (از چه چیز) سرچشمه میگیرد. اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک جبار و ظالم و مستبد، سبب تحکیم قدرت ما نمیشود، بلکه سبب تحکیم "آنچه بما حق اعتراض و مقاومت داده است" میشود. ما برای خودمان اعتراض نکرده‌ایم بلکه برای "آنچه حق اعتراض بما داده است". غالباً اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک مستبد یا "ظالم"، ما را چنان سرمست میکند که میان این دو فرق نمی‌گذاریم اگر "آزادی"

بعضی از فلاسفه هستند که در تفکر آنچه را توانستند بجوند، هضم و جذب میکنند و آنچه برای آنها غیرقابل جویدن است، باقی میگذارند و تف میکنند و بعضی فلاسفه هستند که در تفکر آنچه برای آنها غیرقابل جویدن است، قورت میدهند بامید آنکه معده و روده‌های سیستم فکری آنها، موفق بحل و هضم و جذب خواهد شد.

با برخورد با بعضی از مسائل و قورت دادن آنها، دستگاه فکری آنها بطور خودکار آنها را هضم و جذب میکند. ولی از این بعد عادت این متفسکرین میشود که هر مسئله که برای آنها ناجویدنی است، قورت بدهند. علاقمندان و طرفداران یک دستگاه فکری یا عقیده‌های پندارند چون آن فلسفه یا عقیده‌های مسائل را قورت داده است همه آنها را هضم و جذب کرده است. مسائل قورت داده، مسائلی نیستند که حل شده باشند. این مسائل باز بر میگردند و همانند اول، مسئله بجا میمانند. ایمان به عقیده یا فلسفه خود سبب میشود که انسان بسیاری از مسائل اجتماعی و سیاسی اش را قورت میدهد بامید آنکه عقیده یا فلسفه‌اش آنها را هضم و جذب خواهد کرد. ولی قدرت هر عقیده یا فلسفه‌ای در این نمودار میشود که با وجود آنکه این مسائل نا جویدنی و هضم و جذب نا شدنی است، هیچگاه دل درد و سوء‌هاضمه پیدا نمی‌کند و از دفع این مسائل هیچ نگرانی ندارد. یک معتقد عادت آن میکند که هیچگاه مسائل را نخورد، بلکه همه مسائل را قورت بدهد. از این لحاظ مسائل رفع شده را از سر قورت میدهد و دندان و فکش درد جویدن را ندارد. بجای حل مسائل اجتماعی و سیاسی بایستی مسائل را مرتباً قورت داد. هیچ عقیده مطلقی، در عدم هضم و جذب مسائل، سوء‌هاضمه پیدا نمی‌کند ولی مسائلی را که خود انسان نمیتواند بجود، عقیده یا فلسفه‌اش هم نخواهد توانست هضم و جذب کند.

کند. یک فلسفه را باید رد کرد ولی یک عقیده را باید تاء ویل کرد.

پشت پا زدن به امتیاز

"تساوی" را که آزادی به من می دهد بر "امتیازی" که ایمان به من می بخشد ترجیح میدهم. کسیکه از این امتیاز دست نمی کشد، دشمن آزادیست. امتیاز آزادی در اینست که مرا مساوی انسان دیگر می سازد. امتیازی بالاتر از انسان بودن نیست. انسان فقط در آزادی است که انسانست. ایمان به هیچ حقیقتی (ولو مقدس‌ترین حقایق باشد) مرا ممتازتر از انسان دیگری نمی کند. آزادی نه تنها نفی امتیازات طبقاتی و نژادی و جنسی است بلکه بهمان اندازه نفی امتیاز ایمانی است.

اوج امتیازی را که آزادی به انسان میدهد باندازه‌ای رفیع است که اوج امتیاز ایمانی در مقابل آن بحساب نمی آید. ایمان به هیچ حقیقتی، ایجاد امتیازات سیاسی و اقتصادی و حقوقی و اجتماعی نمی کند.

فلسفه و انقلاب

انقلاب بارآور، محصولی است که از کاشتن افکار فلسفه عاید می شود جامعه‌ای که خودش متکری ندارد خودش هم انقلاب خواهد کرد. انقلاب هم میتواند کالای وارداتی باشد. انقلاب، موقعي انقلاب واقعی است که "انقلاب اصیل" باشد. یک انقلاب اصیل را نمیتوان صادر کرد. همانطور که نمی شود وارد کرد. انقلابات صادراتی و وارداتی، مانع درک و پیدایش "انقلاب اصیل" شده است. انقلاب هم جزو کالاهای مد مصرفی شده است. انقلابی صادر می شود که در آن جامعه اصالت ندارد. بدون پاشیدن بذر افکار فلسفی متکرین یک جامعه در آن جامعه، نمیتوان بیک انقلاب اصیل رسید. استقلال ملت، استقلال تفکر آن ملت است. ما با وام گرفتن فکر دیگری، با استقلال نمیرسیم. با گرفتن افکار و وارد کردن افکار، هیچ ملتی خلاق نمی شود.

ما بما حق اعتراض و مقاومت داده است آن اعتراض و مقاومت سبب استحکام آزادی ما خواهد شد ولی اگر "اسلام" بما حق اعتراض و مقاومت میدهد اعتراض و مقاومت سبب استحکام اسلام خواهد شد. پیش از اعتراض و مقاومت بایستی آنچه بما حق اعتراض و مقاومت" را میدهد شناخت. لذت از اعتراض و مقاومت، احساس دروغینی بما از قدرت میدهد چون ما اعتراض و مقاومت می کنیم. هنوز ما بخودی خود قدرت اعتراض و مقاومت نداریم. قدرت اعتراض و مقاومت بایستی از ما سرچشمه بگیرد تا آزادی مستقر گردد. حق اعتراض و مقاومت بایستی از خود ما سرچشمه بگیرد.

اندیشه، بی دیوار

بهترین راه برای رد کردن و نفی کردن یک ایده آنست که آن ایده را نائید کیم ولی دامنه معنی آنرا اندکی بیشتر از آن بگسترشیم که تا بحال داشته است. در هر عقیده یا فلسفه‌ای، هر کلمه‌ای تا حد معینی معنای خود را میگستراند و هیچگاه از آن حد نمی گذرد. همه اصطلاحات مهم یک عقیده یا فلسفه فقط در این "محدوده از معنا"، موئید آن عقیده و فلسفه‌اند. اگر کلمه‌ای از آن عقیده یا فلسفه، وجی دامنه‌دارتر شود سراسر آن عقیده یا فلسفه، متزلزل و مضطرب میگردد. و هنر تاء ویل که تنها راه اصلاح یا احیاء و باززایی یک عقیده و فلسفه است همین است که با نائید یک اصطلاح، معنای آن اصلاح، تعمیم داده شود. بهترین راه رد کردن و نفی کردن عقاید و فلسفه‌ها، تاء ویل میکند بهتر از مخالف آن عقیده، آن عقیده را رد میکند. آنرا تاء ویل میکند بهتر از مخالف آن عقیده، آن عقیده را رد میکند. هجوم دشمنان بیک عقیده، دیوارهای آن عقیده را ضخیم تر میکند. ولی تاء ویل دوستان آن عقیده، آن عقیده را پوک و توخالی می‌سازد. هر چه عقیده توخالی تر شده، احتیاج به دیوارهای محکمتر و ضخیم تر دارد و بقای هر عقیده‌ای را دیوارهای آن تضمین میکنند. این دیوارهای محکم و ضخیم عقیده است که به معتقد اطمینان خاطر و امنیت می بخشد نه محتویات آن عقیده. کسیکه میخواهد بیندیشده، بایستی دیوار دور اندیشه‌هایش را خراب

"فکر پاشیده شده" ، موقعی انقلاب میکند که در آرامش و دور از دیده ، ریشهای در عمق مردم دوانیده که دیگر قابل کندن نیست . امروزه میپنداشد که یک فکر ، موقعی انقلابی است که بلافضله مردم را تحریک کند و بشوراند و مضطرب سازد . مفهوم انقلاب ، همان مفهوم مواد مخدوہ است . از اینرو افکار مخدوہ (نشئه‌وار، سرمست کننده، هیجان آور، شورانگیز و شورشانگیز) بجای "افکار ریشهدار" برای انقلابهای صادراتی و وارداتی بکار گرفته میشود . قدرت تخدیر یک فکر را بایستی بالا برد تا آن فکر ، ارزش انقلابی داشته باشد . و در افکار دینی ، قدرت تخدیری شدیدی نهفته است که باسانی میتوان آنرا کشف کرد و بکار برد . بکار بردن یک فکر (فلسفه) برای تخدیر ، نفی یک فکر با فکر است . فلسفه هیجانآور و شورانگیز همان ارزش دین را پیدا میکند . عقل وسیله برای نابودسازی عقل میشود .

من شک میکنم پس من هستم

جمله دکارت که "من میاندیشم پس من هستم" این معنی را داشت که انسان چون میاندیشد ، "ایمان به هستی خود" دارد . ایمان به هستی او (بودن او) از درک اندیشیدن او برمیخیزد . او باید بیندیشید تا باشد . هیچ چیزی جز اندیشیدن خودش برای "ایمان به هستی خودش" لازم ندارد . با این فکر ، دیانت نفی میشد . چون "ایمان به هستی انسان" برای انسان موهمن ، از خدا سرچشمه میگیرد . انسان هست چون خدا انسان را خلق کنید . انسان ، هست ، چون انسان بخدا ایمان دارد . "احساس موجودیت انسان" فقط با مفهوم خدا و ایمان به خلاقیت خدا ، امکان داشت . حالا دیگر انسان برای احساس موجودیت خود ، بهمان درک قدرت اندیشیدن خود کفایت میکرد . نتیجه‌ای را که دکارت میگیرد (من میاندیشم پس من هستم) یک نتیجه گیری صحیح و دقیق نبود . اگر دکارت دقیق میاندیشد نتیجه میگرفت که (من شک میکنم پس من هستم) . معنی این حرف – بیشتر و مهمتر از "نتیجه وجودی" بود که دکارت گرفت . نتیجه‌گیری دکارت بسیار ساده بود :

چون اندیشیده میشود پس "اندیشندمای هست" وجود اندیشنده از عمل اندیشیدن استنبط میشد . کردن ، یک کننده دارد . این جمله سبب پیدایش بسیاری از اشتباهات روانی است . اما جمله "من شک میکنم پس من هستم" این نتیجه را میداد که انسان در اجتماع و فرهنگ و تاریخ تا در جنبش گستن از آنچه تا بحال مردم به آن ایمان داشتماند" میباشد ، درک وجود خودش را میکند . شک کردن یکی از بزرگترین روشهای گستن است . انسان به هر چه شک میکند خود را از آن میگسلد . هر نسلی به افکاری که پیشینیانش بآنها ایمان داشتماند شک میکند تا خود را از آنها برهاند و در این جریان شک ورزی است که موجودیت و استقلال خود را در می‌یابد . استقلال عقلی او با شک او "بانچه بآن عادت داده شده و پروردۀ شده" پیدایش می‌یابد . استقلال وجودی انسانی با عمل شک کردن شروع میشود نه با ایمان آوردن . اول ، شک بعد ایمان . انسانی که با شک کردن ، احساس میکند که قدرت آنرا دارد که از هر فکری و عقیده‌ای و جهان بینی بگسلد ، احساس آنرا میکند که قدرت آفرینندگی هر اندیشماهی را دارد که به درد او میخورد . امروزه انسانی نیست مگر آنکه بآنچه پیش از او بوده است شک نکند . شک او کورهایست که همه چیز را ذوب میکند . حتی خدا هم در این کوره ذوب میشود . حتی خود انسان هم در کوره شکش ذوب میشود . برای جدا ساختن خود از بسیاری از افکارش ، بایستی انسان خود را بگدازد . انسان ، تا گداخته نشود ، آزاد نمیشود . بسیاری از افکار و حقایق و خرافات با ما یکی شده‌اند و فطرت ما شده‌اند . این حقایق فطری ساخته شده و فطری ، فقط در "شک گدازنده‌اند" که از انسان جدا میشوند . از شکی که "نمی‌گدازد" هیچگونه توقعی نداشته باشد .

بیطرفی و بیطرفی

بیطرفی ، گاهی نشان فقدان قدرت برای طرفدار چیزی شدن است و گاهی نشان قدرت برای تحمل و جمع و پذیرش هر دو طرف و یا همه طرفهایست و گاهی نشان لاقیدی بهمه چیزهای است و گاهی نشان حاکیت بر همه

حکومت یک عقیده یا یک فلسفه

ترکیب دو فکر مختلف و یا متضاد، احتیاج به قدرت فکری و روانی دارد. در جامعه‌ای که قدرت فکری و روانی ناچیز است بایستی به "حکومت یک فکر یا عقیده" اکتفاء کرد. ضعف فرهنگی و روانی ایجاد تعدد افکار و عقاید نمی‌کند. کثیر افکار و عقاید متضاد و مختلف فقط در جامعه‌ای میسر است که قدرت فکری و روانی و فرهنگی دارد. حکومت یک فکر یا یک عقیده، همیشه علامت ضعف و فقر فکری و روانی است. جائی یک عقیده یا فلسفه حکومت میکند که قدرت فکری و روانی مردم آن ناچیز است. وجائی که قدرت فکری و روانی زیاد باشد، حکومت یک عقیده یا فلسفه را نابود خواهد ساخت. جائیکه فکر و روان ضعیف و فقیر است با نفی حکومت یک عقیده کثیر افکار و افکار ایجاد نخواهد شد بلکه ایجاب حکومت عقیده دیگر یا فلسفه‌ای تازه خواهد کرد. مستضعف، در قرآن فقر فکری و ضعف روحی است و هدف قرآن اینست که جامعه و فرهنگ و تاریخ را بهمین فقرا و ضعفای فکری و روحی بوراثت بدهد. جامعهٔ مستضعفین است که احتیاج به حکومت یک دین دارد.

بندگی از واقعیت

واقعیت گرایی این نیست که ما بندگی واقعیت را بکنیم. برای آنکه "بندگی واقعیت" را پذیرفتی و قابل افتخار و دارای حقانیت بکنیم تئوریهای واقعیت گرایی میسازیم. واقعیت تا آنجایی برای انسان پذیرفتی است که هنوز قدرت مقابله با آن و غلبه بر آن را ندارد. این ضعف ماست که حاضر به تسليم به واقعیت میشود. "قبول واقعیت" با "بندگی واقعیت"، دو چیز مختلف است. واقعیت، هیچ حقانیتی ندارد و پذیرفت واقعیت، هیچ افتخاری ندارد. واقعیت، مرزهای قدرت ما را مینماید. و انسان خطوط مرزهای قدرتش را هیچگاه ثابت نمی‌سارد. از اینرو واقعیت دیروز من، خرافات و پنداشتهای امروز من است. هر انسانی و هر جامعه‌ای، واقعیتی دیگر دارد. جائیکه قدرت یک اجتماع پایان می‌یابد واقعیت آن

طرفهای است. "حکومت بیطرف"، چون حکومت است (حاکمیت بر همه طرفها دارد) بیطرف است نه آنکه چون "بقدرت" و عاجز است، از طرفداری چیزی یا گروهی میترسد. بیطرفي تفکر (مدارائی فکری) بایستی رائیده از "حاکمیت عقل" و "قدرت جمع افکار مختلف و متضاد" باشد نه از ضعف فکری. "متفکر بیطرف" قدرت و تعهد و مسئولیت بیشتر از یک "معتقد طرفدار" دارد. بیطرفي که توانائی "هم آهنگ ساختن و ایجاد تفاهم میان طرفدارهای یک طرفه دارد"， قدرتیست که جامعه دموکراسی که دارای کثیر افکار است، لازم دارد. بیطرف، دور از طرفدارها نیست بلکه حلقه پیوند میان طرفدارهاست. عقل نسبت به افکار، همیشه حاکمیت دارد. بیطرف میتواند طرفداری بکند بدون آنکه بیطرفي را از دست بدهد. بیطرفي، یک قدرت است. طرفدار، همیشه بیطرفي را نشانه عجز میداند و از "قدرت بیطرفي" آگاه نیست. مدارائی، رشد قدرت بیطرفي است. هر انسان آزادی وراء افکار خود و فراز افکار خود، میتواند بیطرفانه نسبت به افکار خود، قضاوت کند. اندیشیدن، تنها "خلق و دفاع از اندیشه خود" نیست بلکه اندیشیدن در قضاوت بیطرفانه از "اندیشه خود و اندیشه‌های دیگران" به اوچ قدرت خود میرسد. قدرت تفکر ایرانی در همین آشتی دادن و هم آهنگ ساختن مقتدرانه میان افکار شرق و غرب بوده است. مدارائی، نشانه قدرت روح ایرانی است. ایرانی میتواند هم شرق و هم غرب را با قدرت روحیش بهم بپیوندد.

مدارائی نه "هم شرقی و هم غربی" است و نه برعکس آن میباشد که "نه شرقی و نه غربی" باشد. بلکه بیطرفي رائیده از حاکمیت مستقل فکریش هم به شرق و هم به غرب است. آزادی، نسبت به عقاید و افکار مختلف و متضاد بیطرف است چون ایمان به قدرتی در انسان دارد که میتواند با همه آنها برخورد کند بدون اینکه حیرت زده و آشفته و سوگردان شود. وجود افکار مختلف و متضاد، انسان آزاد را متزلزل نمی‌سازد. یک دموکرات با همه شوق و التهاب طرفداریش این عمق آرام و حاکمه بیطرفي را از دست نمیدهد. بیطرفي اوست که او را مصمم به طرفداری میکند و طرفداری او هیچگاه قدرت بیطرفي او را زائل نمی‌سازد.

اجتماع شروع میشود.

آنچه برای مردم پاکستان واقعیت است برای مردم فرانسه واقعیت نیست. همینطور ایده‌آل و رؤیا به نسبت واقعیت و بر ضد واقعیت هر اجتماعی، پیدایش می‌یابد. برای شناخت واقعیت در هر اجتماعی، بایستی ایده‌آلها و رؤایاهای آن اجتماع را شناخت. بدون ایده‌آل و رؤایای یک اجتماع، نمیتوان واقعیت‌های آن اجتماع را شناخت. آنکه بندۀ واقعیتش هست، بندۀ رؤیا و ایده‌آلش نیز هست.

وقتی واقعیت، یک انسان یا جامعه‌ای را بندۀ خود سازد، ایده‌آلی یا رؤایائی که از آن واقعیت و بر ضد آن واقعیت سرچشم میگیرد، بمراتب بیشتر آن انسان و اجتماع را بندۀ خود خواهد ساخت. بندۀ واقعیت، بندۀ رؤیا هم هست.

فکری که کشیده میشود و فکری که میکشاند

یک متفلک مقتدر، از دو فکر متضاد بدوقطب متضاد کشیده نمیشود بلکه او دو فکر متضاد را بخود میکشاند.

تضادی که یک فکر ضعیف را پریشان و مضطرب و سرگردان میسازد در مغز متفلکی که مقتدر است دو مؤلفه یک وحدت میشوند، یک فکر ضعیف با برخورد با اندیشه‌ای مخالف، متزلزل و مضطرب میشود از اینرو از اندیشه مخالف، نفرت دارد. یک فکر قوی با برخورد با اندیشه مخالف، احساس نیرو و حاکمیت و تمامیت میکند، از اینرو اندیشه مخالف را دوست میدارد. آنچه برای ضعیف، انگیزنه دشمنی است برای مقتدر، انگیزنه، دوستی است. جائی که روح ضعیف، دشمن میشود روح مقتدر، بدوسنی میرسد. تنها یک روش (متده) و منطق فکری، دو فکر متضاد را بهم نمیپیوندد بلکه این "یک شخص مقتدر" است که میتواند دو فکر متضاد را بهم بکشاند و بهم بپیوندد. دو فکر متضاد، در "یک شخص" بهم" گره میخورند. همیشه شاهکارهای بزرگ، گره زدن افکار مخالف و متضاد از یک شخص و در یک شخص میباشد. آنچه در یک نفر مقتدر بهم پیوند خورده، در یک مغز ضعیف دوباره

از هم پاره میشود. قدرت افکار بر قدرت آن مغز ضعیف می‌چربند. باز افکارهای صاحب قدرت خود میشوند. افکاری که تا بحال تابع بودند افکار حاکم میشوند. یک فکر در دو نفر مختلف دو موقعیت مختلف دارد. در یک مغز، آن فکر، تابع است در مغز دیگر، آن فکر، حاکم است.

از دید دیگری دیدن

دوستان من، باری بر تفکر من میشوند، چون هر چه که میاندیشم بارها از دید هر کدام از این دوستان میخوانم و بارها چیز دیگری از اندیشه خود می‌فهمم. و هر بار که از دید دوستی دیگر میخوانم بایستی طور دیگر تفسیر اکنم و همیشه در این تفسیرهای اندیشه خود، و از اندیشه خود بیگانه میشوم. انسان، هیچگاه تنها نمی‌اندیشید. هر اندیشه‌ای در میان دیدها بوجود می‌آید. یک اندیشه بارها در من فهمیده میشود و بارها طور دیگر فهمیده میشود و برای آنکه فهم خود را از اندیشه‌ام تنفیذ اکنم بایستی برای رفع سوء تفاهمات همان اندیشه را صدها بار طور دیگر بیان کنم.

دوستان من، لذت تفکر مرا چندین برابر میکنند چون در هر چه که اندیشیده‌ام، از دید هر کدام از آنها لذت دیگری از آن می‌برم. اگر همه دیدها، یک چیز را از آن می‌فهمیدند (که خودم فهمیده‌ام) اینقدر لذت نداشت. من هر وقت میخواهم اندیشه‌هایم را از سر بخوانم، از دید یک دوست دیگرم میخوانم. موقعی کسی دوست من است که من میتوانم از دید او نیز ببینم. برای همین خاطر، دشمنان خود را بدوسنی برمیگزینم چون داشتن چنین دیدی است که انسان را به معرفت نزدیک میسازد.

فکری که از زبان ما میشود

موقعی یک زبان، زبان ماست که ما هر فکری را در آن زبان، بهتر

من نباشد، قابل مجازات کردن نیست. و برای شناخت من، بایستی "همه اعمال را داشت" تا دید که آیا آن عمل چقدر با من بستگی داشته است. هر انسانی در شرائطی، اعمالی میکند که ازاو بیگانه است. هر عمل انسان، بینهایی "شخص سازنده آن فرد" نیست. ما در لحظه‌ای عملی کردی‌ایم که بعدها وقتی قضاوت میکنیم آن عمل را از خود بعید میشماریم و خودمان نمی‌فهمیم چگونه شد که آن عمل ناگهان از ما سر زد. یعنی ما بستگی آن عمل را از خود قطع کردی‌ایم و آن عمل را از خود نمی‌دانیم. یک عمل موقعی عمل من است که من از خود بدانم. عملی که بوسیله من شده است هنوز "عمل من" نیست. من بایستی "بستگی آن عمل را بخود" آگاهانه بپذیرم. اقرار اینکه جرمی از من سرزده است، اقرار آن نیست که آن جرم از من است و جرم من است. رابطه یک عمل به سراسر زندگانی یک فرد (به همه اعمال او) چگونگی تعلق یک عمل را به او مشخص میسازد. جرم یک نفر را بایستی آنقدر مجازات کرد که آن عمل، از "اوست" ولی او هنوز در تمامیتش موجود نیست. سراسر اعمال او در سراسر عمرش، این تناسب یک عمل را به او ممکن میسازد. بنابراین "اعمال آینده او" میتواند این تناسب را بلکی تغییر دهد. یک جرم او میتواند در مقابل ماقبل ماقبی اعمال او، نادیده گرفته شود. جرم، جرم یک عمل نیست. بلکه جرم، همیشه، جرم یک انسان است. و هیچگاه نایستی مجازات برای "مقدار جرم یک عمل" مشخص ساخت. چنین چیزی یک خرافه بیش نیست. جرمی که انسان در یک عمل میکند، جرم انسان است نه جرم عمل. دست نمی‌زدده، زبان، دروغ نمی‌گوید... مجموعه اعمال گذشته و آینده یک فرد، واقعیت اجتماعی اوست و هر عملی ازاو بایستی در تناسب نسبت به این مجموعه قضاوت بشود و مقدار مجازات و کیفیت جرم در این تناسب مشخص شود، نه از انحصار قضاوت به یک عمل و جدا ساختن یک عمل از همه زندگانی او.

از بالا رفتن ارزش فکر در جامعه ما

برای تفکر مستقل در ایران بایستی "قدرت گذشت" بیشتری داشت.

دوره گریز از دین

بعد از انقلاب فرانسه، دوره رهائی از عقل پرستی شروع شد، چون انقلاب بر پایه عقل و برای عقل بود. بعد از انقلاب ایران دوره رهائی از "دین پرستی و ایمان پرستی" شروع خواهد شد. مردم ایران از دین و ایمان همان ترسی را خواهند داشت که فرانسویها بعد از انقلاب فرانسه از عقل. هر چه را انسان بپرستد (چه عقل باشد چه دین) خونخوار و درنده و وحشتناک میشود.

یک جرم را کسی حق ندارد مجازات کند

یک عمل یک فرد، بایستی در چهار چوبه همه اعمالش قضاوت شود. یک عمل را ولو جرم تلقی شود نمیتوان بعنوان یک واقعیت مجزا گرفت و آن عمل را مجازات کرد. یک عمل من بایستی در تناسب با سایر اعمال قضاوت و مجازات گردد. یک عمل من جزء ناچیزی از ثروت اعمالیست که من کردام و خواهم کرد. موقعی میتوان عملی را بنم نسبت داد که "من" شناخته شود تا دید که چقدر این عمل، بستگی به من دارد و از من است. تا عمل، عمل

دزدی افکار

کسیکه خود را عادت به دزدی افکار میدهد، خود را از خلاقیت باز میدارد. مجازات "دزدی فکری"، عقیم شدن فکریست. وقتی دزدی فکری در ما ایجاد کراحت و نفرت کرد، بقانون مالکیت فکری احترام خواهیم گذاشت. اگر بطبق سنت مجازات در دوران توحش انسانی، آلتی که جرم را کرده مجازات میشد، بایستی همه سرها را در اجتماع برید، چون دزدی فکری، یک عمل پیش پا افتاده اجتماعیست. یک فکر موقعی در اجتماع بسرعت پخش میشود که همه را به دزدیدنش اغوا کند. بهترین فکرها، همان فکرهای دزدیدنی هستند. فکر را نبایستی با زور تبلیغات بمدم تلقین کرد، بلکه بایستی آنرا "دزدیدنی" ساخت. افکار دزدیدنی را "معمولًا" مردم در نهانخانهای دل و جانشان پنهان میسازند. از این‌رو "افکار دزدیده" ریشمهاي عميق در مردم میدوانند. فکر موقعي دزدیده شده است که نام و شیوه متفسر از آن سلب شده است. ناء‌ثیر یک متفسر را در اجتماع از افکاری که نام او را دارند و شیوه او را دارند نمیتوان شناخت. ناء‌ثیر هر متفسکی را بایستی از افکاری که از او در اجتماع دزدیده شده است (نام او از آنها پاک و محو شده است) شناخت. هنوز تاریخ دزدی افکار و شیوهای دزدی افکار نوشته نشده است. در تنگر ما انسان هنوز حق دزدیدن دارد. متفسکی که "افکار دزدیدنی" می‌آفریند، به همین دزدیدنی بودنش افتخار دارد. بهترین افکار من همان افکار دزدیدنی من خواهند بود. من در بی خلق افکاری هستم که همه را اغوا به دزدیدن بکند. من آگاهانه فکر برای دزدان می‌سازم.

نفي استبداد از دنياي اخلاق

وقتی دنیای اخلاق، "دنیای ارزش" شد که اخلاق، انسانی شد. رفتار انسانی، کالائی شد که در بازار انسانی طبق قوانین بازار، ارزیابی می‌شد. انسان، ارزیاب رفتار خود و دیگران شد. ارزش یک عمل، ثابت و تغییر ناپذیر نبود. در دنیای یک مؤمن دینی، "تفقاً" وجود داشت نه "ارزش".

محمد برای افکارش، اجر نمی‌خواست. از گرفتن قیمت کار و اندیشیدن‌ش صرف‌نظر می‌کرد. امروزه در ایران بایستی اندیشید و ارجیب خود چاپ کرد و بمردم بخشید. اینهم غلامت آنست که جامعه ما ترقی کرده است و فکر، ارزش بیشتری پیدا کرده است! فکر را نباید داد (در مقوله اجر برد) فکر را نباید هدیه کرد (در مقوله بخشیدن برد) فکر را بایستی "ریخت" حتی بایستی "دور ریخت". فکر، مزرعه ندارد (حرف مسیح). جائیکه بذر یک فکر مستقل سبز خواهد شد، مشخص نیست. یک متفسر بایستی افکارش را دور بریزد. هزاران افکار او خواهند خشکید و پایمال خواهند شد و در شورهزار نابود خواهند شد تا یک فکر او بحسب تصادف در جای حاصلخیز بیافتد. افکار یک متفسر بایستی برای او بی‌ارزش و "با ارزش منفی" بشوند تا بتواند دور بریزد. برای بسیاری، افکارشان چنان پر بهاست که موقعی بدیگران میدهند که چندین برابر قیمت اصلیش را دریافت دارند. برای بعضی، فکرشان آنقدر ارزش دارد که حاضرند جان خود را برای آن فدا کنند و فکرشان برای آنها آنقدر ارزش دارد که حاضرند جان همه بشریت را برای آن فدا کنند. از این لحاظ بود که محمد بعمل خود افتخار می‌کرد چون حاضر شده بود که فکرش را بدون دریافت اجر بدیگران بددهد (در واقع بیش از اجر میخواست. از هر موءمنی میخواست که جان و مال و خانواده‌اش را برای آنها فدا کند). هنوز روزگار فروش و یا "فروش مفت" - بدون اجر" یا روزگار "بخشن" افکار نشده است. ما هنوز در دوره "دور ریختن افکار" هستیم. متفسر بایستی نه تنها ارزشی برای افکارش قائل نشود بلکه بایستی آنها را تحقیر کند تا دور ریختنی بشوند. اگر افکار، دور ریختنی نبودند (ارزش دور ریختن را نداشتند) در جامعه متفسر بیشتر پیدا می‌شد. روزیکه فکر در جامعه بازار پیدا کند (فکر، ارزش پیدا کند) تولید کنندگان فکری نیز زیاد خواهند شد. ما برای افکار، ارزشی قائل نمی‌شویم چون همه، این افکار، "افکار دور ریخته‌اند". افکاری که دور ریخته نیستند بسیار گرانند. چنین افکاری را فقط بقیمت جان ما بما می‌فروشند. مردم افکاری را که بقیمت جانشان می‌خرند، آسانتر می‌خیرند. افکار را بایستی بقیمت جان فروخت تا خریدار پیدا کند. گرانفروشان فکری، همه نقد مردم را از مردم می‌گیرند.

حاکمیت و استبداد برای اخلاق ضرورت داشت ولی حالا دیگر برای وجودش شوم و مضر است.

دین و آخوند

نا دین قدرت دارد، آخوند نیز حکومت خواهد کرد. وجود دین بدون حکومت آخوند ممکن نیست. تغییر شکل و نام آخوند، از بین بردن آخوند نیست. دین بهترین امکان قدرت است، حتی موقعي که قدرت را منفور میدارد. قدرت، هیچ راهی مطمئن‌تر و با دوام تراز دین نخواهد یافت. نا قدرت را میخواهند، نخواهند گذاشت که دین از بین برود. "هر چه قدرت میدهد"، پاسدار (محافظ) دارد. قدرت دینی احتیاج به "دستگاه و سازمان حکومتی" ندارد. دین، پیش از ایجاد دستگاه حکومت، حکومت میکند. و بالطبع همینطور بعد از نابود ساختن دستگاه یک حکومت دینی، بدون هیچ دستگاهی، حکومت میکند. دین را نمیتوان از سیاست جدا ساخت. چون سیاستمدار در دیانت، مجرایی برای رسیدن بقدرت می‌باید. سیاستمدار نا موقعي با دین مخالفت میکند که سد قدرت یابی اوست. کسانیکه جدائی دین را از سیاست میخواهند، کسانی هستند که میخواهند ایجاد فضای قدرتی مأمور دین بکنند. مبارزه آنها با دین، مبارزه آنها با قدرتی است که از دین سرچشمه میگیرد نه با دین. اینست که هیچگاه میشود. در دنیای اخلاقی، "میزان اخلاقی" نبایستی حکومت کند. با قبول اینکه "نقوا بایستی حاکم باشد"، یک نقوا، در جامعه مستبد میشود. حکومت نقوا، حکومت بوسیله نقوا است، حکومت نقوا، بدترین و شومترین استبدادهاست چون همه افراد، پاسداران و جاسوسان برای تنفیذ و تحملیک میکنند. حکومت نقوا، حکومت استبدادی اخلاقیست. اخلاق در استبداد، فاسد میشود، چون تقلیل به تظاهر و ریا می‌باید. اخلاق فقط در آزادی رشد میکند. تقوائی که برتری اجتماعی میدهد میخواهد حکومت را بر پایه نقوا بگذارد و حکومت بر پایه یک نقوا، ایجاب "استبداد آن نقوا" را میکند. واستبداد نقوا، سبب انحطاط و فساد اخلاق و نفی آزادی میشود. "عدم حکومت اخلاقی"، "عدم استبداد نقوا"، فقدان اخلاق نیست. اخلاق برای وجودش احتیاج به حاکمیت و استبداد ندارد. روزگاری

عمل صالح یا خیر یا تقوا، اهمیتش تغییر نمی‌یافتد. تابع شرایط و تعییرات اجتماعی و ارزیابی انسانها نبود. تقوا، معیار خدائی داشت و در رابطه با خدا، معین و ثابت میشد و از خدا قضاؤت میشد. تقوا را فقط خدا میتوانست قضاؤت کند. فقط خدا، انسان را میشناخت. انسانها نسبت بهم بیگانه بودند. اعمال دیگران را طبق معیارهای خود، حوائج خود، معرفت خود قضاؤت نمی‌کردند و نمی‌شناختند. بالاخره مفهوم "ارزش" جای "تقوا" را گرفت و میگیرد. امکان مطالعه و تحقیق انسان باز شد. اعمال دیگران را میتوان ارزیابی کرد. میتوان میزان ارزش و واحد ارزشی را تغییر داد و با این تغییر، قضاوتهای مختلف نسبت بیک فرد کرد و این قضاوتهای را با هم سنجید. با تبدیل تقوا به ارزش، دنیای اخلاق، آزادتر شد. چون وقتی در اخلاق، فقط تقوا بود همه مردم در خدمت تنفیذ و تحملیک معیار بودند که آنرا مطلق میشمردند و خود، حق تغییر در آن نداشتند. همه اجتماع یکجا و یک پارچه یک عمل را یک طور قضاؤت میکرد و با یک شدت طرد یا قبول میکرد، اما با آمدن ارزش، تعداد میزانها و واحدهای ارزش، زیاد شد و فشار اخلاق پائین آمد. یک عمل در یک اجتماع چندین گونه عکس‌العمل پدید می‌آورد، چند گونه قضاؤت میشود. ایستادن این قضاوتهای در مقابل هم، سبب ایجاد آزادی در دنیای اخلاق میشود. استبداد نقوا، فرو پاشیده میشود. در دنیای اخلاقی، "میزان اخلاقی" نبایستی حکومت کند. با قبول اینکه "نقوا بایستی حاکم باشد"، یک نقوا، در جامعه مستبد میشود. حکومت نقوا، حکومت بوسیله نقوا است، حکومت نقوا، بدترین و شومترین استبدادهاست چون همه افراد، پاسداران و جاسوسان برای تنفیذ و تحملیک میکنند. حکومت نقوا، حکومت استبدادی اخلاقیست. اخلاق در استبداد، فاسد میشود، چون تقلیل به تظاهر و ریا می‌باید. اخلاق فقط در آزادی رشد میکند. تقوائی که برتری اجتماعی میدهد میخواهد حکومت را بر پایه نقوا بگذارد و حکومت بر پایه یک نقوا، ایجاب "استبداد آن نقوا" را میکند. واستبداد نقوا، سبب انحطاط و فساد اخلاق و نفی آزادی میشود. "عدم حکومت اخلاقی"، "عدم استبداد نقوا"، فقدان اخلاق نیست. اخلاق برای وجودش احتیاج به حاکمیت و استبداد ندارد. روزگاری

بدون گناه، خدائی نیست

اگر انسان گناهی نمی‌کرد، خدائی وجود نداشت و بدون قدرت بود چون عفو گناه و زدودن گناه، ایجاب بزرگترین قدرت را میکند. بدینسان میبایستی شیوه‌ای پیش گرفت که انسان گناه بیشتر بکند یا همیشه خطر لغش و

دچار شدن به گناه را داشته باشد، انسان گناهکار، وجود و قدرت خدا را تحکیم میکند. انسان بایستی گناهکار باشد چون خدا به آن احتیاج دارد.

لغو قرارداد اجتماعی

انسان در جامعه متولد میشود و با ورودش در اجتماع، آنقدر ضعیف است که با اجتماع نمیتواند قرارداد بینند بلکه اجتماع، قرارداد خود را به او تحمیل میکند چون او فاقد قدرت است؛ و درست در موقع رسیدن به بلوغ فکری، قدرت آنرا پیدا میکند که خود با جامعه قرارداد بینند. از اینرو او بایستی در آغاز، قراردادی که به او در تولد و تربیت تحمیل شده است، لغو کند. این قرارداد یک طرفه لغو میشود، همانطور که یکطرفه به او تحمیل شده است. اما با رسیدن بلوغ و داشتن قدرت برای قرارداد بستن، جامعه حاضر نمیشود این "حق لغو قرارداد" و "حق تغییر قرارداد" را به او بدهد. او قراردادی نبسته است ولی با او قراردادی بسته‌اند. آنچه در ضعف و ناخودآگاهی با او بسته‌اند میخواهند معتبر بشناسند. تا موقعیکه این ضعف و ناخودآگاهی، ادامه یابد این "قرارداد تحمیل شده اجتماعی"، دوام می‌یابد و تربیت اجتماعی میکوشد که این ضعف و ناخودآگاهی را در او بپروراند فقط موقعیکه بقدرت روحی و خودآگاهی فکری رسید، میکوشد تجدید قرارداد اجتماعی بکنده‌یعنی اساساً "برای اولین بار با جامعه قرارداد بینند، چون قراردادی که با او بسته‌اند برای او قرارداد محسوب نمیشود. قراردادی که در ضعف و ناخودآگاهی با کسی بسته شده، قرارداد نیست. از این نقطه نظر است که هر نسل تازه اجتماعی، حق لغو قرارداد اجتماعی و تغییر قرارداد اجتماعی را دارد. نسل تازه هنوز با اجتماع قرارداد نبسته است و او "قرارداد تحمیل شده" را بعنوان قرارداد نمی‌پذیرد.

اصطلاحاتی که ما را از معنایشان منحرف میسازند

هر اصطلاح معتبر سیاسی به تعداد احزاب سیاسی که در اجتماع وجود

دارد، معنا دارد. کسیکه اطمینان به این اصطلاحات میکند خود را گول میزنند. هر کسی و هر حزبی میخواهد از یک اصطلاح معتبر و مقدس سیاسی بنفع خودش استفاده ببرد. جاذبهای که این اصطلاحات سیاسی دارند مانع از شناسائی معنایی میشود که احزاب به آن میدهند.

هر سیاستمداری، کلمات و اصطلاحات جاذب را بکار می‌برد چون جاذبه این کلمات، دیده را از بینش معنایی که با آن میدهند، منحرف میسازد. در سیاست نبایستی گرفتار جاذبه کلمات شد، بلکه بایستی متوجه معانی آنها شد. توافق در اصطلاحات سیاسی توافق در محتويات سیاسی نیست. در اصطلاحی که چندین معنا دارد نمیتوان به توافق واقعی رسید. هر حزبی میخواهد از "اصطلاحات جاذب اجتماعی" تا آنجا که میتواند استفاده ببرد. بدینسان بسیاری از جاذبترین کلمات سیاسی، دارای محتويات متضاد هستند. انقلاب، آزادی، عدالت اجتماعی، پیشرفت، معانی متضاد دارند. وقتيکه ما فقط یک معنای آنها را میدانیم دليل بر آن نیست که معنای متضاد با آنها وجود ندارد و موثر نیست. همیشه کلمات با جاذبه، پرمونا میشوند چون هر کسی میخواهد از قدرتی که در این کلمات نهفته است، استفاده ببرد. کلمه بی‌جادبه هست که قابل تقلیل دادن بیک معناست. کلمهای که جاذبه داشت، پرمونا (دارای معانی متعدد) میشود.

حکومت و حاکمیت شخصی

سلطنت و امامت و خلافت بر اساس "حاکمیت شخصی" قرارداد یک شخص است که حاکم است و این حاکمیت از مرکزی که شخص او باشد به دایره‌های میانجی که دور او قرار دارند تشکیل میکند. این سازمان با آن شخصیت و از آن شخصیت هست و بدون آن شخصیت، نابود میشود. بدین علت نیز بود که با از بین رفتن شخص شاه، این تشکیلات بسرعت از هم می‌پاشید.

در حالیکه حکومت، یک سازمان غیر شخصی است. یک سازمان در تمامیش حکومت میکند نه یک فرد. از بین رفتن مهم‌ترین فرد حکومت،

"قانون اساسی" فقط برای ایجاد و دوام "حکومت" است، حاکمیت‌های شخصی (سلطنت - خلافت - امامت) هیچگاه قانون اساسی نداشتند. وجود قانون اساسی بخودی خود با ضرورت ذاتی اش، حاکمیت شخصی "را از بین می‌برد.

ادبی نویسی

برای "تجدید حیات قدرت دینی"، مهمترین اصطلاحات سیاسی، اجتماعی، تربیتی، فلسفی، کل آلد ساخته شده‌اند. این روش ادامه خواهد یافت. بزرگترین وظیفه روشنگران روش ساختن این اصطلاحات است. بایستی هر کلمه را با دقت و تعمق، تصفیه کرد. بایستی علیه "ادبی نویسی" که یکی از علل مهم همین گل‌آلدگی اصطلاحات است مبارزه کرد. بایستی بجای ترجیح دادن "شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و شیوه‌ای" بر "محتویات" که مدت‌هاست در زبان فارسی قوا را بخود متوجه ساخته است مدتی "محتویات" را بر "شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و شیوه‌ای" ترجیح داد. بایستی خشک و بی‌پیرایه و ساده و مستقیم و صریح و رسا نوشت. حتی وقتی ضرورت محتوى لازم بداند، زشتی عبارت و کلمه را بر زیبائی ترجیح داد. زبان در اثر توجه دائم به زیبائی، سطحی و نامشخص و مبهم و توحالی می‌شود. محتوى را نبایستی قربانی زیبائی و صحت دستوری کلمات کرد.

زبان برای تفکر، احتیاج به مقداری خشونت و زبری و تیزی و نا صافی و نا همواری دارد. "ادبی نویسی" در زبان فارسی مانع پیدایش "زبان فکری" است. تفکر، احتیاج به آب و تاب دادن عبارات، بزیبا نویسی، به پیرایه بندی، به "کش دادن معنا" ندارد. یک معنا را می‌توان در یک مقاله و حتی در یک کتاب، کش داد بدون آنکه کلمات را تکرار کرد و بدون آنکه بر معنی افزود. در "ادبی نویسی"، کش دادن فکر "جای آفرینش فکری" را می‌گیرد. در همه مطبوعات فارسی، کسی نمی‌اندیشد بلکه همه، یکی دو فکر مختصر را کش میدهند. هنر "کش دادن فکر"، جای هنر اندیشیدن را گرفته است.

تلزلی در حکومت ایجاد نمی‌کند. دوام حکومت، تابع دوام وجود یک فرد یا افرادی از آن نیست. دنیای ما دنیای تحول "حاکمیت شخصی" به "حکومت" است. وقتیکه لوئی چهاردهم می‌گفت "من حکومتم" موقعی بود که حکومت، واقعیتی جدا از سلطنت و مستقل از سلطنت شده بود که می‌توانست بدون شاه هم بر پایه خود بایستد و جامعه را اداره کند و او با این کلمه می‌خواست نشان بدهد که سلطنت مساویست با حکومت و درست بر عکس منظور لوئی چهاردهم آن "من" در "حکومت" حل می‌شد نه حکومت در "من".

با پیدایش حکومت، حاکمیت شخصی فقط بشكل عضوی از حکومت می‌تواند باقی بماند. سلطنت مشروطه، تقلیل "حاکمیت شخصی" به جزئی از "حکومت" است. هر چه هم قدرت برای شخص باقی گذاشته شود، روند سیاست بسوی پیدایش سازمان حکومتی است که دوامش از خود سازمان و در خود سازمان است. حتی در قانون اساسی رژیم جمهوری اسلامی (خمینی) حاکمیت شخصی فقیه (امامت) در متن حکومت قرار می‌گیرد و "عضوی از حکومت" می‌شود و لو "اولین و مهمترین عضو" حکومت، انواع شکلهای حاکمیت‌های شخصی (سلطنت، امامت، خلافت...) را از بین می‌برد. بدون ایجاد حکومت، حاکمیت‌های شخصی، دیگر امکان تحقق و بقای خود را ندارند و با پیدایش حکومت، حاکمیت‌های شخصی در هر شکلش بتدریج منتفی می‌شوند. حاکمیت‌های شخصی آنقدر دوام می‌آورند که حکومت را بوجود آورده باشند. حکومت می‌تواند بدون حاکمیت‌های شخصی دوام بیاورد. شاه و امام و خلیفه، حاکم‌نده ولی حکومت نمی‌کنند. حکومت، حکومت می‌کند. وقتی شاه و امام و خلیفه می‌تواند حکومت کند که "جزئی و عضوی از حکومت" شده باشد و با جزئی از حکومت شدن، کشاکش دائمی میان حاکمیت شخصی و حکومت پدید می‌آید که به نفی حاکمیت شخصی کشیده می‌شود. سازمانی که موجودیتش و دوامش تابع شاه و امام و خلیفه است، حکومت نیست. سلطنت و امامت و خلافت دیگر امکان تحقق تاریخی ندارند. تحقق آنها فقط با نفی آنها میسر می‌گردد. خود، خود را منتفی می‌سازند.

مجازات بدون احساس گناه

"احساس تقصیر و گناه" از حدی که بگذرد، به تعادل روحی آسیب میزند. "احساس تقصیر و گناه" آنقدر مفید است که انسان را از ارتکاب عملی باز دارد. بر این پایه، مجازات نبایستی دائماً بر "احساس تقصیر و گناه" بیافزاید.

"احساس تقصیر" بایستی یک عرصه محدود روانی داشته باشد، نه آنکه همه دنیا و "تاریخ" و آخرت در خدمت "مجازات دادن" و "ضدیت با تقصیر و گناه" درآینده تاریخ" میخواهد انسان را از گناه پاک کند، همه دنیا میخواهد گناهکاری انسان را نفرین کند و منفور بدارد.

چون تاریخ و دنیا موقق به زدودن و جبران یا مجازات این گناه و تقصیر نمیشوند پس بایستی دستگاهی بعد از این زندگی، در پایان این تاریخ، باشد که برای تمام کردن حربان، به محاسبات گناه انسان بپردازد. مجازات، برای جبران گناه، همه دنیا و تاریخ و معاوae کیهان را آلت خود ساخته است. آیا مجازات یک گناه احتیاج به آن دارد که از همه دنیا و تاریخ زندان و آلات شکنجه و آلات تنبیه بسازد و این وسوسات مجازات را بحدی راند که اینهم کفایت نکند و دنیائی ماوارء این دنیا بسازد که مجازات را در تمامیت و کمالش تحقق خواهد بخشید. در چنین دنیا و تاریخ و ماوارء دنیائی، "احساس تقصیر"، یک شکل کیهانی و ماوارء الطیبیعی پیدا میکند. چنین احساس تقصیری، نشاط عمل را در انسان خفه میکند و هر جرمی را صدها برابر واقعیتش کیفر میدهد. همین کیفر نامناسب و غیرعادلانه ای که "احساس تقصیر" به انسان میدهد، از کیفر اجتماعی و قضائی اش بمراتب بیشتر است. حتی جرم نکرده، این احساس تقصیر، انسان را عذاب میدهد. کیفر یک جرم، پیش از ارتکاب جرم شروع شده است. این "احساس تقصیر" که در این دامنه و بشدت، ناعادلانه است، خود انسان را به ارتکاب جرم میگارد. انسان، جرم میکند چون "احساس تقصیرش" به او ناعدالتی میکند.

"احساس تقصیر" باندازهای فشار و عذاب و اضطراب دارد که دیگر

احتیاج به مجازات قضائی و اجتماعی نیست. پس وقتی مجازات قضائی و اجتماعی میشود بایستی از فشار و عذاب "احساس تقصیر" کاست.

دنیای مجازات گر و تاریخ کیفر دهنده و آخرت مجازات گر را بایستی فراموش کرد. انسان احتیاج به چنین "احساس تقصیر و گناهی" ندارد. تاریخ و دنیا و خدا را از حلقه "مجازات گران" نجات دهید. یک جرم انسان احتیاج بچنین مجازاتهای ندارد.

فکر دیگری مرا شکنجه میدهد

قدرت تحمل حقیقت، حد معرفت هر فردی را مشخص میسازد. با مطالعه تنها یا با تفکر تنها، نمیتوان دامنه معرفت را گشود. از آستانهای ببعد ما نمیتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم.

دامنه معرفت ما تا جایی است که میتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم. تحمل حقیقت، درآورنده و مضطرب‌سازنده است. از آنجا که ما میخواهیم زندگی، مطبوع و لذیذ و آرام باشد، حتی‌المقدور از "نژدیک شدن به مرزهایی که میتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم" می‌پرهیزیم. ما هیچگاه نمی‌گذاریم که معرفت ما به این مرزها نزدیک شود، تا مسئله "تحمل کردن حقیقت" پیش بیاید. زندگانی، حوصله "تحمل کردن" دائمی را ندارد. معرفت ما آنقدر دامنه دارد که "مسئله تحمل حقیقت" در آن محسوس نمیشود. فقط در آنات بسیار کوتاهی است که میتوانیم حقیقت را در همین مرزهای معرفت خود تحمل کنیم. از آنجا که برای مدت دراز نمیتوانیم این تحمل را بر خود بپذیریم، بلافصله این افکار و پدیده‌ها را ترک میکنیم. درد بردن و تحمل کردن، در دوره ما کراحت و نفرت می‌آورد و افتخاری ندارد. از این رو از "تحمل کردن حقیقت" منزجریم. معرفت ما آنقدر دامنه خواهد داشت که احتیاج به "تحمل حقیقت" نباشد. از این‌رو حقیقت جوئی، یک مسئله ماجراجویانه فردیست که حاضر است خود را بخطربیان‌دارد. حقیقت را کسی میتواند بجوید که میتواند و شوق دارد، درد را بخود بخرد و تحمل کند. با نفرت از تحمل و اکراه از درد، جوینده حقیقت کمتر میگردد.

"در تضاد واقع شدن" یا "متضاد شدن" با جامعه یک حرکت تاریخی و روانی ضروری و لازم بود. از این‌رو آنچه خود را با جامعه عینیت میداد یا "جامعه را در تصرف داشت و متعلق به او بود" برای فرد، دشمن تلقی میشد. از آنجا که حکومت یا خدا یا سلطان با جامعه عینیت داشتند (مسجد، میان عربها "جامع" خوانده می‌شد). و این عینیت جامعه و معبد، جامعه و خدا را می‌رساند) یا جامعه را در تعاملیتش در تصرف داشتند، جامعه از آنها بود.

بنابراین حرکت بسوی "از خود شدن" و "برای خود شدن"، خواه ناخواه بسوی "بر ضد حکومت شدن"، "بر ضد خدا شدن"، "بر ضد شاه شدن" می‌شود. این حرکت روانی آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا اصل حاکمیت فردی استوار گردد، تا فرد، خود را بعنوان حاکم خود، دریابد و جامعه این "اصل حاکمیت فردی" را برسمیت بشناسد.

قبول آزادی وجدان در "حقوق بشر" و "قوانین اساسی"، رسمیت دادن به همان "اصل حاکمیت فرد" است. همه قوانین اساسی اروپا با این اصل، شروع می‌شود. این اصل حاکمیت فرد، نشان عصریست که فرد، خود را از تابعیت و عبودیت سلطان، حکومت، خدا رها می‌سازد. تا این "حاکمیت فردی" استوار نشده است، فرد، تضاد و دشمنی اخلاقی خود را با خدا، با حکومت، با شاه احساس خواهد کرد. قانون اساسی با "اصل آزادی وجدان"، یعنی با اصل حاکمیت فردی علیرغم حاکمیت خدا یا حاکمیت شاه یا حاکمیت دولت (حکومت) شروع می‌شود و هر نوع حکومتی، حقانیت وجودی دارد وقتي نقش اصلی‌اش تحقق "آزادی وجدان" است، یعنی حکومت، تابع "حاکمیت فردی" است. قانون اساسی و حقوق بشر برای تحقق "حاکمیت فردی" ایجاد شده است. حاکمیت فردی در تضاد با "حاکمیت‌های شخصی خدا و شاه و امام و خلافت" و با "حکومت" قرار دارد.

کسی نمی‌تواند هم از خود باشد و هم از خدا. کسی نمی‌تواند هم برای خود باشد و هم برای خدا. کسی نمی‌تواند هم از حکومت باشد هم از خدا. کسی نمی‌تواند هم برای حکومت باشد و هم برای خدا. حاکمیت فردی با "احساس این تضاد" شروع می‌شود. با وصول به "حاکمیت خود"، به "استقلال

همه آزادی افکار می‌خواهند ولی قدرت درد بردن و تحمل افکار دیگران را ندارند. فکر دیگری در دنیای آزادی، ایجاد شادی و نشاط و لذت در من نخواهد کرد. فکر دیگری ایجاد درد و عذاب و ناراحتی و اضطراب و آشفتگی وحیرانی در من خواهد کرد. در جامعه‌ای آزادی پیدایش خواهد یافت که قدرت تحمل و دردکشی اعضایش روز بروز بالاتر برود. نه آنکه فکر دیگری دردآور و عذاب‌آور و مضطرب سازنده نباشد بلکه بر عکس فکر دیگری تا موقعی فکر دیگر است که درد بی‌اورد و مضطرب بسازد و ما را متزلزل کند. مسئله، این نیست که دیگری از "دردانگی‌زی افکارش" بکاهد مسئله، این است که ما بیشتر بتوانیم درد را تحمل کنیم. آزادی افکار، احتیاج به قدرت دردکشیدن دارد.

آزادی وجدان، اصل حاکمیت فردیست

فرد، در اثر یک حرکت روانی اجتماعی بوجود آمد. فرد تا "از جامعه بود" و تا "برای جامعه بود"، استقلال و هویت خود را نمی‌شناخت و از خود آگاه نبود. فرد شدن، با این حرکت روانی شروع شد که تلاش "از خود بودن" و "برای خود بودن" شدت یافت و "از خود بودن" و "برای خود بودن" ارزش مثبت اجتماعی شد. این حرکت "از خود بودن" و "برای خود بودن" تضاد اخلاقی با "از جامعه بودن" و "برای جامعه بودن" داشت. جامعه را مقابل و دشمن و متضاد با خود می‌دید و احساس می‌کرد. از این پس "از جامعه بودن" و "برای جامعه بودن"، آگاهی خاص پدید می‌آورد.

او احساس می‌کرد که برای "از جامعه بودن و برای جامعه بودن" چیزی جز "تابع جامعه بودن" و "برای جامعه زیستن" نیست. نفی "بود خود" برای دیگران (جامعه)

جنبش روانی بسوی "از خود بودن" و "برای خود بودن"، اصل "حاکمیت فردی" را بوجود آورد. "آزادی وجدان"، تحقق دادن و عبارت دادن به این "حاکمیت فردی" است.

با چنین دشمنی (ماوراءالطبيعي و ضد اخلاقی و...) بکلی بسته میشود. انسان نمیتواند بر این دشمنی و بر این حالت درونی، غلبه کند. انسان با این "حالت دشمنی"، دشمنی برای خود میترشد که دیگر امکان پیوند یافتن به او را ندارد.

برای ایجاد آزادی و اجتماعی بر پایه تفاهم، بایستی کوشید که ریشمهاي ماوراءالطبيعي و اخلاقی و دینی را از بن قطع کرد.

"دشمنی بر پایه ماوراءالطبيعه یا اخلاق یا دین..." ایجاب "نابود ساختن دشمن" را میکند، چون دشمن از لحظه وجودی، ارزش آنرا ندارد که کسی با او پیوند و ارتباط داشته باشد. برای "قطع هر نوع ارتباطی" بایستی وجود او محظوظ نباشد. با چنین دشمنی که وجودش، معدوم ساختنی است چگونه میتوان "ارتباط دوستی" یافت؟ مسئله، مسئله دوستی داشتن با چنین دشمنی" نیست، چون چنین دوستی برای انسان میسر نیست بلکه مسئله، مسئله تحول این دشمنی‌های ماوراءالطبيعي و اخلاقی و دینی به دشمنی طبیعی است. ما نبایستی "دشمنی" را از طبیعتمان ریشه‌کن کنیم بلکه بایستی نگذاریم "دشمنی طبیعیمان" به "یک دشمنی ماوراءالطبيعي یا اخلاقی" مسخر کردد.

همانطور که نبایستی گذاشت دشمنی، ابعاد ماوراءالطبيعي و دینی و اخلاقی بگیرد نبایستی برای مقابله با چنین گونه دشمنی، به یک "محبت الهی - ماوراءالطبيعي و دینی و اخلاقی" متولّ شد. ایجاد چنین محبتی، نفی چنان دشمنی را نمی‌کند، چون انسان بطور عادی چنین محبتی را همیشه در اختیار ندارد و چنین محبتی یک عمل شاہکارانه و قهرمانی و استثنائی و نادر است. نفرت و کینه را نبایستی آنقدر ریشه‌دار ساخت که برای مقابله با آن "عشق خدائی" لازم باشد. انسان میتواند "یک نفرت و کینه طبیعی انسانی" را در لحظه‌ای فراموش سازد و باز روابط معمولی را با دیگری ایجاد کند. "محبت ماوراءالطبيعي" است که برای مقابله با "دشمنی ماوراءالطبيعي" لازم است. چنین محبتی بر عکس وعظی که میکند (دشمنت را دوست بدار) در اثر همان ماهیت خودش (غیرطبیعی بودنش، غیرعادی بودن و خارق العاده بودنش، قهرمانی بودنش) صرورت وجود چنین نوع دشمن را

خود" ، به "هویت خود" ، رابطه‌ای دیگر که ماهیتی دیگر دارد با جامعه شروع میکند. فرد "رابطه قراردادی" با جامعه پیدا میکند. فرد، رابطه "قراردادی با حکومت پیدا میکند. رابطه قراردادی رابطه "خود" با "جامعه" است. فرد برای جامعه و از جامعه (دیگران) نیست بلکه "با" دیگران است.

آیا دشمن خود را بایستی دوست داشت؟
آیا زندگی، جهاد برای دین است؟

احتیاج به آن نیست که انسان دشمنش را دوست بدارد، بلکه نباید بدشمن خود ابعاد ماوراءالطبيعي و اخلاقی و دینی و فلسفی بدهد. شومی دشمنی در خود دشمنی کردن نیست بلکه در همین "ماوراءالطبيعي کردن" ، "اخلاقی کردن" ، "دینی کردن" آنست.

بایستی عناصر ماوراءالطبيعي و اخلاقی و دینی دشمنی را کاست، تا دشمنی شکل سالم اجتماعی پیدا کند. دشمنی در این صورت، حالت طبیعی خودش را از دست میدهد و غیرطبیعی و ضد طبیعی میشود. دشمنی که ماوراءالطبيعي و اخلاقی و دینی شده است، سلامت و طبیعت خود را از دست داده است.

انسان نبایستی "دشمنش" را دوست بدارد ولی نبایستی هم از "دشمنش" دشمن ماوراءالطبيعي" "دشمنی با خصوصیات ضد اخلاقی" ، "با خصوصیات ضد دینی. "با خصوصیات ضد عقلی" "با خصوصیات ضد زیبائی" بسازد. و گرنه "دشمنی را که چنین خصوصیات شوم ماوراءالطبيعي" دارد و یا "دشمنی را که چنین خصوصیات ضد اخلاقی دارد" دوست داشتن، از دوستی نیز یک دوستی ماوراءالطبيعي ایجاد میکند. انسان چنین دشمنی را با قوا و استعداد و ظرفیت روانی خودش نمیتواند دوست داشته باشد بلکه یک قدرت مافق و خارق العاده‌ای (خدا) بایستی به او چنین محبت و عشقی را بدهد تا آن "دشمن ماوراءالطبيعي و ضد اخلاقی و ضد دینی" را دوست داشته باشد. و اگر خدا آن قدرت را ندهد، انسان خودش از دوست داشتن او عاجز خواهد ماند. برای انسان راه دوستی

عبدیت میکند نزد خدا دارای حیثیت و شاءن بیشتری گردد یا بالاخره نزد خود، بر حیثیت و شائش بیافزاید.

در حینی که "با ارزش خاص به اطاعت و عبدیت دادن" بایستی آنرا مطبوع ولذید ساخت، هم زمان با آن بایستی آنچه تا بحال مطبوع بوده است یا هنوز مطبوع است (آزادی و اختیار و استقلال) نا مطبوع و مکروه و منفور ساخته شود. بایستی ارزش آنها را آنقدر پائین آورد که آزادی و اختیار و استقلال نه تنها لذت و مطبوعیت اولیه اش را از دست بدهد بلکه ایجاد اکراه و درد بکند.

بدینسان "آزادی طبیعی" خود را، در اثر اکراه و نفرت، دشمن خود میسازیم و "اطاعت و عبدیت غیرطبیعی خود" را در اثر ارزشیابی و تجلیل، ایده‌آل (آرمان) خود میسازیم. و در این جریان "میل به اطاعت و عبدیت" جزو طبیعت (فطرت) ما ساخته میشود. خدا بجای آنکه در طبیعت ما "آزادی" بنهد، در طبیعت ما "اطاعت و عبدیت خود و همه رهبران را" می‌نهد.

فطرت ما دشمن آزادی میشود. فطرت ما اصل اطاعت و عبدیت میگردد. انسان، دیگر طبیعت ندارد چون با "خلق ارزش نازه" میتواند سمت دوست و دشمن (نفرت و محبت) را تغییر بدهد. میتواند آنچه را تا بحال لذید بوده است در اثر تغییر دادن ارزش، از لذت بیندازد و درست آنچه "نفي لذت" میکرده است، موجود لذت سازد. انسان قدرت تغییر طبیعتش را دارد. همه چیز را به طبیعت باز میگردانند چون می‌پندارند که طبیعت، یک موجود تغییر ناپذیر است. بدینسان هر کسی که میخواهد فکر و ایده‌آلش را ابدی سازد و برای آن ناء مین نفوذ و قدرت ابدی کند آن فکر و ایده را جزو طبیعت انسان میکند. انسان هر ایده‌ای و ایده‌آلی را میتواند "فتری خود بسازد". بنابراین هیچ ایده یا ایده‌آلی در فطرت انسان نیست.

عمل به وظیفه خود، مسائل اجتماعی را حل نمی‌کند.

اخلاق و دین به مردم تلقین میکنند که اگر هر کسی وظیفه خود را

میکند. چون چنین محبتی فقط موقعی وجود دارد که انسان چنین گونه دشمنی بکند. بنابراین چنین محبتی، این "دشمن ماوراء الطبيعی" را از بین نمی‌برد بلکه آنرا تائید و تثبیت میکند. نه "دشمنی اهربین وار" و نه "عشق خداگونه". شاید ما از دشمنانمان اهربین میسازیم تا خودمان تبدیل به "خدا" یا "همکاران و نزدیکان خدا" بشویم! چه جهاد با "چنین دشمن اهربین صفت" چه محبت با "چنین دشمن اهربین صفت"، ماهیت دشمنی را تغییر نمی‌دهد و روابط تیره شده اجتماعی و طبقاتی و بین‌المللی را تغییر نمی‌دهد. در دموکراسی، دشمنی بایستی بحالت طبیعی انسانی برگردد.

هیچگونه دشمنی، قادر به قطع رابطه من با دیگری یا گروه دیگری یا حزب دیگری یا معتقدین به دین و جهان بینی دیگر نیست. دشمنی دلیل "ناهمواری رابطه و پیوند" است. "ارتبط میان من و دیگری" ، روشن و مرتب و معلوم نیست و در اثر این ابهام، هنوز به تفاهم و توافق طرفین نرسیده است. این دشمنی برای قطع این "رابطه میهم و نامعلوم و ناشخص" نیست بلکه درست بر عکس تلاش برای ایجاد تفاهم از میان "سوء تفاهمات و حسن تفاهمات" است. و تفاهم انسانی با انسانی دیگر، یک رابطه شخص و روشن و معین و ثابت پدید نمی‌آورد، بلکه هر رابطه‌ای با تغییر شرایط و حالات درونی دوباره تبدیل به سوء تفاهم می‌یابد و میهم و نا معین میشود. بنابراین دشمنی "خصوصیت عادی روابط مابین انسان‌هاست" برای تلاش دائمی برای ایجاد تجدید روابط تفاهمی.

چگونه انسان، آزادی را دشمن میدارد؟

برای لذید ساختن و مطبوع ساختن اطاعت و عبدیت، بایستی تلخی و دردناکی و عذاب و احساس حقر را از آنها گرفت، تا به آنها ارزشی داد که علیرغم دردناکی و عذاب و احساس حقر، احساس نیرومندتر، از لذت و مطبوعیت و احساس بزرگی بیاورد که بمراتب بیشتر از آن درد و عذاب و حقیر یافتن خود باشد. مثلاً "کسیکه بیشتر اطاعت و عبدیت میکند، در اجتماع دارای حیثیت و شاءن و نام بیشتر گردد. یا آنکه کسیکه اطاعت و

ضعف‌های ما سرمایه‌های ما هستند

ما دو نوع ضعف داریم. از یک عده ضعف‌های خود (با پوشانیدن آنها، استحاله آنها...) قدرت و حیثیت اجتماعی و سیاسی و اخلاقی خود را پدید آورده‌ایم. نسبت به این ضعف‌های خود بسیار حساس هستیم. کسیکه می‌خواهد این ضعف‌های ما را بشناسد و درباره این ضعف‌های ما سخن بگوید، رسوا سازنده و مفترض سازنده و افشاگر است. قدرت و حیثیت اجتماعی ما بر پایه این ضعف‌ها بنا شده‌اند. ضعف‌های دیگری هست که ما برای "کاستن تلخی که برتریهای ما در دیگران ایجاد می‌کند" بیشتر می‌نماییم نا آن برتریها، در مقایسه با این ضعف‌ها، قابل تحمل باشند. وجود و تائید و نمایش این ضعف‌ها، تساوی و برادری‌ها را با دیگران تائید می‌کند. درک "ضعف مشترک"، بیشتر ایجاد احساس تساوی و برادری می‌کند. هر شخص برتر، بایستی مقداری از ضعف‌های خود را پیدا کند که همیشه برخ دیگران بکشد. این "ضعف‌های برهنه شده و آفتایی شده"، ضعف‌هایی هستند که برتریهای ما را می‌پوشانند، یا دیگران را از دید آنها منحرف می‌سازند یا آن برتریها را در کنار این ضعف‌ها، قابل تحمل می‌سازند. بیان این ضعف و شناختن این ضعف‌های ما از دیگران، ایجاد لذت و نشاط در ما می‌کند.

شناخت این ضعف‌های عربان، و تائید و نمایش آنها، برای قبول و تحمل قدرتها و برتریهای ما در اجتماع لازم است. یک قدرتمند، در اجتماع بدون این "افشاء" ضعف‌های خود" نمی‌تواند زیست کند. بیان ضعف‌های او، تائید قدرتهای اوست. در حالیکه در مورد اول، بیان ضعف‌ها، سلب قدرت می‌کند. او ضعف‌های خود را که به او قدرت بخشیده، پنهان می‌سازد. از این‌رو "شناختن ضعف او"، رسواسازی اوست. در حالیکه یک مقتدر، ضعف خود را دم دست می‌گذارد تا آسانی کشف کردنی باشد. تا با انحراف دادن انتظار به ضعفها، مانع ایجاد اکراه و نفرت مردم از برتریهای او بشود. هر انسانی برای زیستن در اجتماع، محتاج این دو نوع ضعف است. ما بدون ضعف، نمی‌توانیم زندگی کنیم. ما بدون ضعف نمی‌توانیم قدرت اجتماعی و سیاسی، داشته باشیم. ما حتی برای تحمل کردن بعضی برتریها، بایستی ضعف‌های

انجام دهد، مشکلات اجتماعی حل خواهد شد و اجتماع بهشت بین خواهد گشت. این فکر، استواربراین خرافه است که خدا یا طبیعت یا خط‌سیر تکاملی، از پیوند این اعمال و اتفاقات، جریانی بسوی بهبود و بهتری می‌سازد و بایستی با آن اطمینان کرد. مسئله اساسی، مسئله "پیوند وظائف افراد" "پیوند آزادیهای افراد"، "پیوند اعمال افراد" است.

اعمال خوب هر فردی، بخودی خود با اعمال خوب دیگری، پیوند صحیح و سالم و مفید نمی‌خورد، و نبایستی این "پیوند زدن و ترکیب اعمال" را بقدرتی مافق و اگذار کرد. ما بایستی اطمینانی به "پیوند خوردن خود بخود" اعمال خوبمان با اعمال خوب دیگری" نداشته باشیم. ما بایستی خود، وظایفمان را با هم پیوند بزنیم. اجتماع آزاد، نتیجه ترکیب کردن وظایف انسانها بوسیله خود انسان‌هاست. زندگانی اجتماعی و سیاسی بیشتر از وظایف اخلاقی و انفرادی دینی" است. دموکراسی پیوند زدن اعمال انسانی بهم، بوسیله خود انسان‌هاست.

قضاؤت طبق معیار خود

اندیشیدن، قدرتست چون اندیشیدن، قضاؤت کردن است. انسان هر چه را قضاؤت می‌کند، برتر از آنست. برای شناختن قدرت خود بایستی بدانیم که "حق قضاؤت چه چیزهایی را داریم".

کسیکه "معیار قضاؤت ما را با میدهد"، حق قضاؤت ما را از بین می‌برد، چون از این بعد ما برای او (برای تامین قدرت او) قضاؤت می‌کنیم. امر معروف و نهی از منکر، نفی حق قضاؤت از ماست چون ما حق ایجاد و کاربرد معیارهای قضاؤت خود را نداریم. ما "قاضی ماء مور" هستیم. برای بدست آوردن قدرت، بایستی "معیار قضاؤت خود" را خود یافت و یا آفرید. کسی می‌تواند انتقاد واقعی بکند که معیار خود را برای قضاؤت یافته است نه آنکه "معیار دیگران را برای قضاؤت" وام کرده است. کسیکه حق انتقاد، طبق "معیار قضاؤت خود" را ندارد، هیچ قدرتی در اجتماع ندارد. آزادی، دادن حق قضاؤت هر فردی طبق معیار خودش هست.

سوراخهای صافی واقعیات بخودی خود بگذرند بلکه خیالات را بایستی با فشار از این سوراخهای که واقعیات باقی گذارده‌اند، گذراند. اما با فشار، هر خیالی از این صافی رد نمی‌شود اما "صافی واقعیات" را نبایستی طوری انتخاب کرد که منافذ اینقدر گشاد باشد که مقدار زیادی خیالات از آن بگذرند و نبایستی طوری انتخاب کرد که منافذ آنقدر تنگ باشد که بندرت خیالی بتواند از آن‌ها رد بشود.

انحراف دو معرفت از هم

برای معرفت بایستی "واحد ثابتی" ساخت. و با آن "متر معرفتی"، پدیده‌ها را اندازه گرفت. چون هر فردی، "واحد ثابت" دیگری دارد و معمولاً فراموش می‌کند که معرفتش چیزی جز اندازه گیری دائمی با این "واحد ثابت" نیست (اندازه‌گیری با این واحد ثابت برای او چنان بدیهی شده است که درباره آن واحد دیگر نمی‌اندیشد)، در معرفت یک واقعیت به نتیجه دیگری میرسد که فرد دیگر به آن رسیده است. این افراد و احزاب برای رفع اختلاف، نبایستی، نتایج افکار خود را با هم مقایسه کنند، بلکه بایستی به نخستین مسئله بدیهی خود برگردند. بایستی واحدهای ثابت خود را با هم بسنجند و آگاهی پیدا کنند که "ثبوت این واحد"، فقط یک "قرارداد" بوده است و هر کسی می‌تواند بجای واحد ثابت کنونی‌اش، واحد ثابت دیگری برای معرفتش بکار ببرد. اختلاف معرفت‌ها، در اختلاف واحدها و معیارهای است. معرفت، احتیاج بیک چیز ثابتی دارد. بدون یک "معیار ثابت" نمی‌توان حرکات و تغییرات را سنجید. ضرورت ثابت ساختن یک واحد، این معنا را ندارد که فقط یک واحد سنجش برای معرفت بایستی اتخاذ شود. بلکه بر عکس، بعد از مدتی که تفکر با یک واحد، واقعیات را سنجید، بایستی آن واحد را عوض کرد تا متوجه شد که چه مقداری از خرافات بستگی به "ثبت یک واحد" دارد. حرکت را بایستی با حرکت سنجید. تغییر را بایستی با تغییر فهمید. ولی معرفت انسانی حرکت را با معیار ثبوت می‌سنجد و تغییر را با میزان سکون

نازه در خود بیافربینیم و برای ایجاد قدرتهای تازه بایستی شیوه‌های تازه استحاله ضعفهای خود را کشف کنیم. ضعفهای ما، سرمایه‌های اساسی ما هستند. قدرتهای اجتماعی بستگی باین دارد که ما بتوانیم ضعفهای خود را به مؤثرترین وجهی سرمایه‌گذاری کنیم:

شهوت شریک شدن

گفتن، می‌تواند هدفهای مختلف داشته باشد. یکی می‌گوید تا دیگری را با "خود" و در خود، شریک سازد. یکی می‌گوید تا دیگری را از خود بکند، تا دیگری را تصرف کند، تا در دیگری خود را نفوذ بدهد. کسیکه می‌خواهد نفوذ کند، می‌خواهد دیگری را تصرف کند و نمی‌خواهد با دیگری شریک شود. برای آنکه دیگران را با خود و در خود شریک سازیم، بایستی "خودبزرگی" داشته باشیم، چون یک "خود کوچک" ارزش آنرا ندارد که به دیگران سهمی از آن بدهیم. دیگری موقعی می‌خواهد در افکار من با من شریک شود که مالکیت آنها و "شراكت در من" ارزشی داشته باشد. در یک "ملک ناچیز" کسی نمی‌خواهد شرکت کند. دعوت به شرکت موقعی دیگران را جلب می‌کند که من چیزی باشم و وسعتی و ارزشی داشته باشم که شرکت در آن بیارزد. از اینرو بسیاری از گویندگان، با آنکه هدفشاں، یافتن شریک در افکارشان هست، بدون یافتن شریک باز می‌گردند. آنچه را برای شرکت عرضه میدارند، بسیار کوچک است. بایستی در آغاز "خود" را وسعت و دامنه بدهند تا بتوانند "شهوت شراكت" را در دیگران بیانگیزند.

خیالی است که از صافی واقعیات کذشته

افکار، خیالاتی هستند که از صافی واقعیات رد شده‌اند. تفکر، شیوه یافتن "صافی واقعیات" و شیوه گذراندن خیالات از منافذ واقعیات است. هر تفکری صافی دیگری از واقعیات دارد. برای داشتن افکاری چند بایستی انبوهی از خیالات داشت. اما خیالات دانمهای سفتی نیستند که از

نشده است که یک "شاهکار هنری" نباشد. از اینرو بدشواری میتوان دریافت که چقدر آن فلسفه یا عقیده، پاسخ سائقه معرفتی ما را میدهد و چقدر در سائقه زیبا دوستی ما تاء شیر میکند (با ناخودآگاه ما سر و کار دارد). ضعف منطقی یک دستگاه فکری را نشان دادن، موقعی ضربه مهلک به آن دستگاه فکری وارد میسازد که ارزش خود را فقط در همان منطقه "ثابت شدنش" بداند. وگرنه با "رد کردن و تحلیل کردن منطقی یک دستگاه فکری"، و نمودن نقاط ضعف منطقی آن، از قدرت تاء شیر و نفوذ ناخودآگاهانه او کاسته نمیشود، تا آن عقیده (و دستگاه فکری) علوبت و یا زیبائی دارد (جلال و جمال)، نفوذش بجا میماند. از اینروست که باستی یک دستگاه فکری در یک زبان "پیدایش یابد، تا افکار تنها بر "قدرت منطقی خود" (ثابت شدنی بودنشان) تکیه نکنند. رشد یک فلسفه در فرهنگ و زبان و تاریخ یک ملت، این عناصر غیر منطقی را ناخودآگاهانه بخود میکشد. فلسفه و ایدئولوژی وارداتی، فقط تاء شیرش در همان منطقه منطقی اش هست (ثابت شدنی است). با رد و نفی شدن یا شک، متزلزل میشود، و هر فکری، طبق ماهیتش شکپذیر است. یک فلسفه (و دستگاه فکری) باستی یک "شاهکار هنری" باشد (اجزایش تنها با هم یک ساختمان منطقی نسازند بلکه اجزایش با هم یک تصویر هنری هم‌آهنگ و دلپذیر بسازند). هر ملتی با چنین فلسفه‌ای بوجود می‌آید.

هیچ عقیده‌ای ارزش رد کردن ندارد

یک دستگاه فکری برای آن رد کردن نیست چون "اشتباهات منطقی" و "نا هم‌آهنگی درونی" دارد، بلکه چون میتوان "یک دستگاه فکری دیگر" آفرید. احتیاج به رد کردن یک عقیده یا دستگاه فکری نیست، بلکه باستی یک "دستگاه فکری نوین" آفرید. قدرت خلاقیت انسان، هر عقیده و هر دستگاه فلسفی را رد و نفی میکند. با تحرییر قدرت خلاقیت در انسان و باز داشتن قدرت خلاقیت انسان است که یک عقیده یا دستگاه فلسفی حاکم، پایدار میماند و جاوید ساخته میشود. بجای آنکه وقت و نیروی خود را در رد و نفی کردن عقاید و فلسفه‌ها و ایدئولوژیها (و انتقاد آنها) تلف کرد

می‌شناسد. همه میزانهای معرفت انسانی، واقعیات را منحرف و مسخ میسازند. بنابراین با جایجا ساختن یک واحد ثابت با واحد ثابت گذشته" میتوان درک این انحراف و مسخ کردنها را کرد. درک "انحرافات معرفتهای گوناگون از همدیگر"، ما را به معرفت نزدیکتر میسازد.

مطالعه مکاتب مختلف فلسفی، شاخت این انحرافات است. معرفت ما، در اثر شناسائی انحرافات مکاتب مختلف فلسفی از هم، حاصل میشود. کسیکه دستگاه فکری دیگری نمی‌شناسد، نمیداند درک انحراف فکر دیگری از او، چه ارزش مثبتی دارد. مقدار انحراف معرفت دیگری از من، مقدار انحراف معرفت از حقیقت نیست بلکه حقیقت را میتوان از زاویه میان معرفت دیگری از معرفت من شناخت. هیچ‌کدام از ما حقیقت را نداریم و افکار ما حقیقت نیستند، بلکه حقیقت در زاویه میان ماست. حقیقت در میان افکار است نه در خود افکار. اما برای یافتن این میانمها باستی افکار آفرید. در حینیکه هر کسی حقیقت را در فکر خود میداند این ایمان سبب خلق این زاویه و میانه و انحراف میشود. حقیقت، پل میان افکار و عقاید میشود. حقیقت، حرکت میان افکار و عقاید میشود.

افکاری که با هم، یک دستگاه فکری، و یک "تصویری هنری" میسازند

هر دستگاه فکری (مجموعه‌ای از افکار) دو نوع ارزش دارد. هم‌آهنگی اجزاء آن با هم و ساختمان درونی منطقی آن افکار، آن دستگاه فکری را برای ما "ثابت" میسازد. اما یک دستگاه فکری چون "ثابت کردنی" است، بیشترین تاء شیر و نفوذ را در مردم ندارد. یک دستگاه فکری، بهمان اندازه که "مجموعه افکار بهم پیوسته از لحاظ منطقی" است، بهمان اندازه یک "کار هنری" است، یک تصویر است. قدرت تاء شیر و نفوذ هر دستگاه فکری بیشتر در این "خصوصیت هنری و تصویری اش" هست. در اینکه یک عقیده یا فلسفه چقدر "یک شاهکار هنری" است و چقدر "یک شاهکار فکری"، به دشواری قابل مطالعه است. هنوز "سائقه معرفتی ما" و "سائقه زیبا دوستی ما" از هم انفکاک ناپذیرند. هنوز یک دستگاه فکری (عقیده یا فلسفه) ساخته

چگونه میتوان افکار خود را قیمتی ساخت

یک نویسنده میتواند آنقدر روش بنویسد که عمیق‌ترین افکارش، سطحی بنماید. اما خواننده چنین اثری، دو چیز را با هم مشتبه خواهد ساخت، "عمق را دیدن" و "به عمق رسیدن". خواننده همیشه خواهد پنداشت چون عمق افکار نویسنده را "می‌بیند"، رسیدن به آن عمق نیز همان اندازه آسان و بدیهی است. بسیاری از خوانندگان در اثر این مشتبه‌سازی، از رفتن به عمق افکار نویسنده صرف‌نظر خواهند کرد، چون آنرا مهم نمی‌شمارند. اعماق او چون دم دست بنظر میرسند، همیشه دست خود را می‌مانتند. بعضی از نویسنندگان، تاریک و مبهم می‌نویسند تا به سطحی‌ترین افکار خود، عمق بدهند. خواننده برای رسیدن به آن فکر سطحی، بایستی بخود رنج فرو رفتن و تعمیق بدهد. اگر این رنج و تلاش به آن فکری که خواننده می‌یابد، ارزش ندهد انسان از برخورد با آن فکر، ماء‌یوس و سرخورد می‌شود. ارزش بسیاری از افکار، برای خودشان نیست بلکه برای "رحمتی" است که برای رسیدن به آن‌ها کشیده شده است. از این‌رو بسیاری از سطحی‌اندیشان، اندیشه‌های خود را تاریک و پیچیده می‌سازند تا خواننده برای رسیدن بآن، زحمت بکشد و رنج ببرد. امروزه هر چیزی آنقدر "ارزش" دارد که برای آن "رنج" برده‌اند. بنا براین، "فکر" موقعی ارزش خواهد داشت که برای رسیدن به آن "رنج" برده شود. بهمین حساب، سطحی‌اندیشان، افکار خود را در بازار قیمتی می‌کنند. برای رسیدن به سطحی‌ترین فکر، بایستی بیشترین رنج را برد.

معرفت، شرم نمی‌شandasد

شناسندگان که هنوز "آنچه می‌خواهد بشناسد" زیر چشمی می‌نگرد و نگاهی دزدانه از همه (و از خود آن چیز و از خود) بآن چیز می‌افکند، هنوز شرم، سد سائقه معرفت اوست. او، از آنچه می‌خواهد بشناسد، شرم دارد ولی بخاطر شرم خود، از شناسائی صرف‌نظر نمی‌کند، بلکه "یک لحظه"

باایستی در خلق یک دستگاه فکری و هنری تازه بکار برد. "تکون یک فکر من" احتیاج به رد کردن عقیده یا فکر دیگر ندارد. وظیفه هر انسانی اینست که نگذارد عقاید دیگر و افکار دیگر، مانع خلاقیت او شوند، بلکه فقط "مواد و وسیله" برای خلاقیت فکری او باشند. وقتی یک فکر یا عقیده را رد و نفی می‌کنید به آن "ارزش دفاع کردن" می‌بخشید. از عقاید و افکار، دفاع کرده می‌شوند چون رد کرده می‌شوند. اگر هیچگاه رد و نفی نمی‌شوند هیچگاه نیز از آنها دفاع نمی‌شود. بسیاری از عقاید و افکار، پایدار و استوار شده‌اند چون در اثر رد کردن دائمی، ارزش دفاع کردن پیدا کرده‌اند.

چگونه کرم‌ها از دهنده می‌شوند

برای آنکه قهرمانی و یا مردمقدسی ساخت باایستی از دشمنی که با او مبارزه می‌کند یک از دهنده ساخت، در حالیکه فقط یک کرم است. چه بسا کرمها در تاریخ استحاله به از دهنده یافته‌اند تا قهرمانان و مقدسین ما را بوجود آورده‌اند. حالا موقع آن شده است که دوباره از دهنده را زیر ذره بین بگذاریم و ببینیم که چیزی جز کرم نیست. ولی ما به عظمت تاریخ خود و عظمت قهرمانان خود احتیاج داریم. مبارزه با کرم‌ها شرم‌آور است.

ما حقیقت را نیز دوست نداریم

"رعایت دوستی"، تنها باعث "نشناختن حقیقت" نمی‌شود بلکه بهمچنین مانع "گفتن حقیقت" نیز نمی‌شود. انسان باایستی حقیقت را بیشتر از دوست، دوست بدارد تا فاصله این دو دوستی، باندازه‌ای باشد که او بتواند از "رعایت دوست" صرف‌نظر کند. اما با چنین "دوستی به حقیقت"، رعایت حقیقت شروع می‌شود و حقیقت را نخواهد توانست بشناسد. کسیکه حقیقت را دوست میدارد، ملاحظه و رعایت حقیقت را می‌کند. برای شناختن حقیقت نیز باایستی از دوستی حقیقت دست کشید. معرفت ما از نقطه‌ای شروع می‌شود که از دوستی حقیقت نیز دست بکشیم.

خود" ساخته است، انسان به چیزی اطمینان ندارد که "تغییرناپذیر و ثابت" است. چیزی که هرگز تغییر نمی‌کرد (soft و ثابت بود) هیچگاه نیز از او نمی‌شد و هیچگاه برای او ایجاد اطمینان و یقین نمی‌کرد (خدا، حقیقت، عینیت، ماده). در دنیای گذشته، انسان می‌پنداشت. که آنچه در خارج از او تغییر نمی‌پذیرد و ثابت است (دنیای عینی، دنیای غیرخشی، حقایق مطلق، واقعیات ثابت، ماده...) به او یقین و اطمینان می‌بخشد، ولی انسان بالاخره متوجه شد که چنین چیزهای سرچشمه یقین او نیستند و از ترس او نمی‌کاہند. انسان فقط موقعی بچیزی یقین و اطمینان می‌یابد که آنرا طبق میل خود تغییر دهد و هر چه طبق میل او تغییر بکند، در تصرف اوست و از اوست. از اینرو او میکوشد دنیا و تاریخ و جامعه را طبق میل و فکر خود تغییر بدده و تصرف کند. دنیا و ماده و تاریخ و جامعه کم یقین‌آور و اطمینان‌بخش می‌شوند.

کریز از تغییر واقعیات

"واقعیت گرائی" و "دید عینی" غالباً چیزی جز بهانه برای گریز از "تغییر آنچه واقعیات خوانده می‌شود" نیست. قدرت معرفت، در کیفیت انکاس واقعیت و فهم دنیای عینی نمودار نمی‌شود بلکه در تغییر "واقعیت و دنیای عینی" مشخص می‌گردد. ضعف انسان، معرفت را تبدیل به "آئینه واقعیات و دنیای عینی بودن" می‌کند. کسیکه می‌گوید، فکر، آئینه دنیا و تاریخ و واقعیات است، ضعف خود را با این نقاب، بخود و دیگران می‌بوشاند. انسان یک واقعیت را موقعي شناخته است که "امکانات تغییر آن واقعیت" را کشف کرده است.

هر چیزی، آنقدر "هست" که انسان نتواند تغییر بدهد. آیا "اعتراف به هستی هر چیزی"، انسان را از آن باز نمیدارد که بر "توانایی تغییر دادن" بیافزاید.

سابقاً انسان، "بود" چون روح (یک وجود تغییر ناپذیر ابدی) داشت اما انسان امروزه، "هست"، چون "خود را میتواند تحول بدهد"،

بر شرم خود غلبه می‌کند. سائقه معرفت، وقتی در انسان، سائقه حاکمی شد، شرم ندارد. دیدن هیچ چیزی برای او فضولی نیست. معرفت، شرم نمی‌شناسد. انسانی که نمیتواند بر شرم غلبه کند، نمیتواند بشناسد. نگاه دزدانه، اولین گام در راه "غلبه بر شرم" و رسیدن به معرفت است. کسیکه یکبار معرفت را دزدید، متوجه می‌شود که معرفت "از اوست" و دردی، اتهامی است که غاصب معرفت به او می‌زند تا او را از معرفت باز دارد.

شناختن، خلق دنیا، طبق فکر انسان است

میگویند فکر انسان، آئینه دنیاست. معرفت، نبایستی، شناسنده (انسان) را افشاء کند. معرفت، شخصی نیست. شناسنده، در ارائه تصویر دنیا، کوچکترین دخالتی ندارد. مفر، فقط آنچه را طبیعت دارد و آنچه اتفاق می‌افتد، عیناً "تبیین می‌کند" و عکس بر میدارد. برای مهم شردن "واقعیت" و "عینیت" (برونسوئی)، انسان، قربانی و تحقیر می‌شود. ولی بر عکس این ادعا هیچگاه انسان در معرفت، آئینه نیست. انسان، چیزی را می‌شناسد که تغییر میدهد. انسان با شناختن طبیعت و دنیا، طبیعت و دنیا را انسانی می‌سازد. شناختن، خلق دنیا طبق فکر انسان است. هر چه را انسان تغییر بدهد، انسانی می‌شود. خدا در آغاز جهان را طبق فکرش آفرید بعداً انسان آنرا طبق اندیشه‌های خودش هر روز از نو بطرزی دیگر می‌آفریند. از دنیای خدا چیزی باقی نماند. دنیا، مدت‌هاست دنیای انسان شده است. دنیا، آئینه انسان شده است، و انسان "وجود متغیر و متحولی" است. معرفت، فقط شاهکار انسان نیست بلکه دنیا، شاهکار انسان است. دنیا، آیات قدرت انسانی است.

چگونه فکری که "آئینه دنیاست" می‌تواند "دنیا و تاریخ" را تغییر دهد؟ دنیا و تاریخ، آئینه انسانست چون انسان، دنیا و تاریخ را تغییر و شکل میدهد. انسان مانند آئینه‌ای نیست که دنیا را می‌فهمد. انسان دنیا را می‌فهمد چون دنیا را تغییر میدهد، چون دنیا آئینه ایست. انسان به چیزی اطمینان دارد که او خود "تغییر داده است و با این تغییر "از آن

یکی می‌اندیشد که حقیقتی نیست . حقیقت ، رفتن از یکی از این اندیشه‌ها به اندیشه‌های دیگر هست . انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت را دارد" به "اندیشه اینکه حقیقت را ندارد" برود . انسان بایستی از "اندیشه اینکه او حقیقت هست" به "اندیشه اینکه او حقیقت را دارد" برود ، انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت را دارد" به "اندیشه اینکه حقیقت را نمیتوان داشت" برود . انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت هست" به "اندیشه اینکه حقیقت نیست" برود . ما وقتی حقیقت هستیم که "حقیقت بودن" را از خود نفی میکنیم . ما وقتی حقیقت را داریم که "حقیقت داشتن" را از خود نفی میکنیم . ما وقتی به هستی حقیقت میرسیم که به "نیستی حقیقت" میرسیم .

حقیقت در "بودن" و "ماندن" و در "داشتن" ما نابود میشود . و در "نمودن" و "نمادن" و "نمداشتن" ، بوجود می‌آید و تملک میشود . کسیکه حقیقت ندارد ، حقیقت را دارد . کسیکه حقیقت نیست ، حقیقت هست . "دعوی حقیقت نداشتن" ، دعوی "داشتن حقیقت بزرگتری" است . از کسیکه میگوید حقیقت یا خدائی ندارد بایستی ترسید ، چون او حقیقتی برتر یا خدائی برتر دارد . از کسیکه میگوید حقیقت یا خدا نیست بایستی واهمه داشت چون او حقیقی و خدائی برتر هست . حلاج را برای آن کشتند که ادعای آن میکرد که "او خداست" . کسانیکه نفی دعوی حقیقت والوهیت خود را میکنند ناآگاه از آنند که در هر کلمه و در هر احساس ناخودآگاهانهای اعتراف باین میکنند که "حقیقت برترین" و "برترین خدا" هستند . در جامعه‌ای که هیچکس حقیقت نیست ، همه کس ، حقیقت هست . هر "نفسی" موقعیکه خودش "نفی" بشود ، نفی است . هر نفسی که "نفی بماند" ، دیگر نفی نمی‌کند . نفی یک عمل و جریان است . چیزی که نفی میکند بایستی خود ، نفی بشود و گرنده آن چیز ، خود اثبات میشود . چیزی که "یک خرافه" را نفی میکند بایستی "یک حقیقت" باشد . اما معمولاً چیزی که "یک خرافه" را نفی میکند "یک حقیقت تازه" میشود . "نفی کننده" ، بایستی "نفی شود" . "هر چه نفی میکند" ، برای اینکه نقش نفی کردن را بازی کرده است ،

درگذشته "عدم تغییر دادن یک چیز" دلیل "هستی آن چیز" بود ، امروزه ، "قدرت تغییر دادن هر چیزی" دلیل "هستی آن چیز" میباشد . جامعه ، هست چون جامعه میتواند آنرا تغییر بدهد . تاریخ هست ، چون ملت آنرا میتواند تحول بدهد .

تاریخ ، سند "وجود" یک ملت نیست . تاریخ ، موادیست که یک ملت برای تغییر ، در اختیار دارد . چون ما "تاریخ ملت خود" را میتوانیم تغییر بدھیم ، مالک تاریخ خود هستیم و تاریخ ما از ماست . ملتی که تاریخش بر او حکومت میکند ، آن ملت از تاریخش بیگانه هست .

بعد از مرگ من ، عمل و فکر من ، متعلق به جامعه است

اعمال و افکار هر کس بعد از مرگ ، متعلق به او نیست . اعمال و افکار هر کسی تازنده است باو تعلق دارد . ولی بعد از مرگ هر کس ، اعمال و افکار او متعلق به جامعه میشود . جامعه برای جرم‌هایی که افراد کردۀ‌اند ، بعد از مرگ او مجازات خواهد شد .

هیچ جامعه‌ای نمیتواند از قبول وراثت اعمال و افکاری که اعضاش کردۀ‌اند ، خودداری کند . عملی که من امروز میکنم فردا ، متعلق به جامعه است . اکراه و نفرت جامعه از عمل من و مجازاتی که جامعه از این عمل من بمن میدهد ، مانع آن نمیشود که این عمل بوراثت به آن جامعه برسد . جامعه همه جنایات و جرم‌ها را همانطور به ارث می‌برد که همه اعمال نیک و شاھکارها و قهرمانی‌های افراد خود را . جامعه هیچ ارشی را نمیتواند رد کند و مجازات هیچ عملی ، مانع انتقال ارث آن عمل نمیشود .

ما وقتی حقیقت را داریم که آنرا از دست میدهیم

یکی می‌اندیشد که او حقیقت "هست" . یکی می‌اندیشد که او حقیقت را "دارد" . یکی می‌اندیشد که او حقیقت را پیدا خواهد کرد (خواهد داشت) . یکی می‌اندیشد که حقیقت هست ولی او پیدا نخواهد کرد (نخواهد داشت) .

حقانیت به "بودن حقیقت" و "حقیقت ماندن" پیدا نمی‌کند.

ما ایدهآل حقیقی خود را نمی‌شناسیم

"ما غالباً" دو ایدهآل داریم و از آن بی‌خبریم. ایدهآل آگاهانه ما برای آنست که ایدهآل ناخودآگاهانه خود را پنهان سازیم. هر چه "ایدهآل آگاهانه" خود را بیشتر "مینمائیم"، ایدهآل ناخودآگاهانه‌ما مقتدرتر شده است، چون بیشتر باستی آن ایدهآل ناخودآگاهانه را بپوشاند و بالطبع روزبروز ایدهآل ناخودآگاه خود را کمتر می‌شناسیم. چه بسا حسادت به دیگری (به حزبی دیگر، به عقیده‌ای یا فلسفه‌ای دیگر یا فرهنگی دیگر...) باعث پیدایش این "ایدهآل ناخودآگاه و پنهانی در ما" می‌شود. ما بجای آنکه خود را با او یا با حزب و عقیده و ایدئولوژی، آگاهانه عینیت بدھیم پنهانی و دردانه و مخفیانه از او و از خود، خود را با ایدهآل او یا عقیده‌اش عینیت میدھیم. بدینسان افراد مومن به یک عقیده، از ایدهآل عقیده و ایدئولوژی دیگر، سیراب می‌شوند. تضاد علتنی ما، در اثر عینیت پنهانی ما با آن عقیده، شدیدتر می‌شود. ما با دشمن خود در اثر عینیت پنهانی با ایدهآلش (یا قسمتی از ایدهآلش)، دشمن تر می‌شویم. نزدیکی به دوری می‌افزاید. تشابه درونی سبب ابعاد خارجی می‌گردد.

سیاستمداران بی‌قدرت

بایستی در اجتماع، "یک اندیشه"، امکان یافتن قدرت و نفوذ داشته باشد تا بتوان سیاست را از دین مستقل ساخت. در جامعه ما هنوز نمیتوان "سیاستمدار" شد چون با سیاست تنها، نمیتوان به "قدرت" اجتماعی رسید. جائیکه با سیاست میتوان در اجتماع قدرت یافت، سیاستمدار میتواند حکومتی مستقل بسازد. و جائی میتواند سیاست، قدرت پیدا کند که "اندیشه" بتواند "قدرت و نفوذ" بیابد. ولی در جامعه ما فقط با دین و مقولات و تصاویر دینی، با "علم دین" با "تفوای دینی" میتوان به "قدرت"

رسید. نفوذ اندیشه در مردم، کم و ناچیز است. جائیکه فلسفه، قدرت اجتماعی می‌شود، حکومت، استقلال سیاسی پیدا می‌کند. سیاستمداران ما نمیتوانند در جامعه قدرت پیدا کنند. از اینرو با قدرتهای بیگانه عشه‌گری می‌کنند یا مجبوراً "به آنها یا علمای دین تکیه می‌کنند. اندیشه در جامعه ما فاقد قدرت است. سیاست بدون دامنه نفوذ اندیشه، نمیتواند "دینی" قدرت" بشود. در جامعه ما، دین "دینی قدرت" است. این "فلسفه مستقل و مقتدر" است که فضای قدرت را از دین میگیرد و به "سیاست" منتقل می‌سازد.

سیاست بدون فلسفه، خلاه قدرت است. در جامعه‌ای که "سیاست بدون فلسفه" است، هر مقتدری (شاه یا رئیس جمهور) بایستی یا به‌آخوند تکیه کند و از آخوند حقانیت و جوهر قدرت خود را گدائی کند یا به قدرتهای خارجی تکیه کند.

اغراق کردن در ارزش انتقاد

هیچ فکری نیست که قابل انتقاد نباشد. نه آنکه ما بایستی "حق انتقاد هر فکری" را داشته باشیم چون آزادیم، بلکه ما حق انتقاد هر فکری را داریم چون هر فکری، امکانات نقد دارد. فکری که قابل انتقاد نباشد، فکر انسانی نیست. خدا هم اگر فکری برای فهم انسانی بیافریند، یک فکر انسانی می‌شود نه یک فکر خدائی. انسان، فقط فکر انسانی را می‌فهمد. فکر انتقاد نشدنی (حقیقت) را انسان نمی‌فهمد. "عدم قدرت انتقاد" از یک دستگاه فکری، حق انتقاد را از آن دستگاه فکری سلب می‌کند. برای آنکه حق انتقاد را از ما بگیرند، یک فکر (یا دستگاه فکری و عقیدتی) را "حقیقت" می‌سازند. انسان، قدرت انتقاد از حقیقت را ندارد. انسان نبایستی از حقیقت، انتقاد بکند. حقیقت، انتقاد شدنی و انتقاد پذیر نیست. اما انسان وقتی فکر می‌کند که انتقاد می‌کند. بنابراین انسان نمیتواند در حقیقت بیندیشد.

اما، هر فکری یک "ارزش اجتماعی" دارد. هر فکری، نمایش یک قدرت

افکار، سرچشمه قدرتند. فکری که ما را جذب میکند، فکریست که بر ما سلط می‌یابد. موقعی ما سرمست از یک فکر هستیم که در تصرف آن فکر درآمدۀ ایم. آزادی فکری، این نیست که ما از روپرو شدن با افکار مقتدر بپرهیزیم و بگریزیم. آزادی فکری آنست که با "قدرتی که هر فکر در ما و بر ما می‌یابد" پنجه نرم کنیم. و ما موقعی یک فکر را پذیرفته‌ایم که آن فکر از آن ما شده است. و فکری از آن ما می‌شود که قدرت ما بر قدرت او بچرید. فکری که قدرت ندارد، ما دوست نداریم و هر فکری که قدرت دارد میخواهد بر ما حکومت کند. وجدان، موقعی آزاد می‌شود که "حاکمیت بر افکار مقتدر" می‌یابد. برخورد با هر فکر مقتدر یا دستگاه فکری مقتدری ما را مقتدرتر و آزادتر خواهد ساخت. افکار شرق و غرب برای مقتدر ساختن و آزاد ساختن ما لازمند. قدرت فکری ما در مقابله با افکار مقتدر نمودار می‌شود و رشد می‌کند. مغزی که با افکار مقتدر، دست و پنجه نرم نمی‌کند، ضعیف و فقیر می‌شود. "دوره فهمیدن یک فکر یا فلسفه"، دوره اسارت فکری است. برای نجات از اسارت فکری یا اسارت عقیدتی، بایستی از آن فکر و عقیده، آجر و گل برای بنای فکر و عقیده خود ساخت.

جامعه‌ای که قانون خود را نیافریده، ستمکار است

رفتار طبق قانون (یا معیار)، عدالت است. بر اساس این جمله نتیجه گرفته می‌شود که پس وقوعی قانون برای "هر رفتاری از انسان باشد و قانون همه روابط انسانی" را فراگیرد پس "عدالت کامل" و "عدل مطلق" برقرار می‌شود. عدالت، فقط "اجراء قانون" و "انطباق جستن با معیار" است. اما چه قانونی و چه معیاری؟ قانونی و معیاری که از "آزادی" انسان سرچشمه گرفته باشد.

رفتار طبق قانون و معیاری که انسان، آزادانه نگذاشته است، عدالت نیست انسان آزاد، تنها " مجری قانون" نیست، بلکه "قانونگذاریست" که قانونی را که از آزادیش سرچشمه گرفته و آزادیش را حفظ می‌کند و رشد میدهد، اجراء می‌کند. خدائی، سلطانی، ... که قانون می‌گذارد و از انسان

اجتماعی است. هر فکری یا بالقوه یک قدرت اجتماعی است یا بالفعل و "معمول" هم قدرت بالقوه و هم قدرت بالفعل است. و انتقاد بیشتر متوجه این "ارزش اجتماعی" و این "قدرت اجتماعی" هر فکری است. مبارزه با یک فکر، یک مبارزه قدرتیست نه یک مقابله منطقی و فلسفی و محتوائی. فلسفه‌ها و عقاید دینی که حکومت می‌کنند، یک مقابله خالص منطقی و محتوائی و فلسفی را در زمانهای اقتدارشان تحمل می‌کنند. اما نه یک مقابله و مبارزه‌ای که متوجه "تقلیل قدرت آن فلسفه یا عقیده دینی" در اجتماع است.

در دوره‌ای که یک فلسفه یا عقیده دینی یا یک ایدئولوژی حکومت می‌کند، انتقاد، یک ارزش افراطی پیدا می‌کند. چون نقش انتقاد در این دوره، یک نقش معرفتی خالص برای "نشان دادن صحت و سقم علمی آن فکر" نیست، بلکه نقش انتقاد، یک نقش اجتماعی و مبارزه قدرتی است. انتقاد، ابراز یک قدرت سیاسی است. ولو این انتقاد، عبارات هنری یا عرفانی یا ادبی داشته باشد، اما جوهرش مبارزه سیاسی است.

در این دوره‌ها، در اثر اغراق در ارزش انتقاد، توجه از خلاقیت فکری منحرف می‌شود. ولی بایستی دانست که شدیدترین و بهترین انتقادات بیک عقیده دینی یا بیک دستگاه فلسفی و ایدئولوژیکی، ارزش خلاقیت یک دستگاه فکری کوچک را ندارد. برای نقد هر فکری، بایستی آن فکر "باشد" و "مقتدر باشد". برای مقابله با یک فکر موجود و مقتدر، تنها احتیاج به انتقاد آن نیست، بلکه میتوان فکری دیگر پدید آورد که مقتدرتر باشد. هر آفریننده فکری، احساسی دقیق از قدرتی که بالقوه در فکر او نهفته است، دارد. یک فکر برای آن قدرت دارد که متفکر، آن قدرت را برای خود نمی‌خواهد.

لزوم برخورد با افکار شرق و غرب

با هر فکری که ما برخورد کنیم بر ما قدرت خواهد یافت. هر فکری ما را گرفتار خود می‌سازد. بایستی بر هر فکری غلبه کرد تا بتوان از آن رها شد.

گویندگان در آن هیچ امکان نفوذی ندارند. و سیاستمداران و روحانیون و روشنفکران برای "نفوذیابی"، بایستی بتوانند آن معنا را تغییر بدهند. بنابراین کلمه بایستی بحسب ظاهر قدرت و استقلال خود را داشته باشد ولی در باطن، آلت قدرت دیگری شود. برای این کار میکوشند که هر کلمه‌ای دو بعد جداگانه پیدا کند. این فکر، در شنونده همان مفهوم و معنای آگاهانه را تداعی میکند ولی آنچه را از آن کلمه حس میکند (بعد عاطفی آن کلمه) چیز دیگریست، و انتباط با آن مفهوم آگاهانه ندارد. یک کلمه، یک اندیشه را بر می‌انگیرد ولی احساسات و عواطف دیگری بر می‌انگیرد. همان اندیشه ولی نه همان احساس. این احساس و عاطفه که حامل قدرت اندیشه است در خدمت آن سیاستمدار یا روحانی یا روشنفکر قرار میگیرد. بدینسان اصطلاحات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و تربیتی که بایستی قدرت مستقل خود را داشته باشند، پنهان از نظر، در اختیار سیاستمداران یا روحانیون یا روشنفکران قرار میگیرند.

برای آنکه یک کلمه، قدرت مستقل خود را در ما داشته باشد بایستی نه تنها همان "یک اندیشه" را در ما برازنگیزند بلکه بایستی همان "احساس و عاطفه مشخص شده" را نیز بیانگیزند. قدرت کلمه در همین "انگیزندگی احساسی و عاطفی اش" قرار دارد. یک کلمه میتواند احساسات و عواطف مختلف را بیانگیراند. بنابراین یک کلمه میتواند قدرتهای مختلف و با جهت‌های مختلف و حتی متفاوت ایجاد کند. وحدت کلمه تنها "وحدت اندیشه" نیست، بلکه "وحدت احساسات و عواطف" نیز هست. تکرار یک کلمه، تضمین برای تکرار همان احساس و عاطفه نیست. یک کلمه واحد میتواند سرپوشی برای احساسات و عواطف متفاوت باشد. قدرتهای مختلف و متفاوت، راه مبارزه خود را در زیر سرپوش یک کلمه و یک عقیده نیز می‌یابند. کلمه مشترک، فقط "میدان مشترک مبارزه" است. "اسلام" اصطلاح واحدیست که معتقدینش در آن به وحدت نمیرسند بلکه در آن "میدان مشترک مبارزه و تضاد خود" را می‌یابند.

فقط اجراء آن را میطلبید، خدای عادل و سلطان عادل نیست. عدل، رفتار رفتار طبق معیار و قانونیست که از آزادی انسان سرچشمه گرفته و برای حفظ و رشد آزادی انسانست. انسان طبق نظام طبیعت و فطرت زندگی نمیکند. انسان طبق نظامی که آزادیش می‌آفریند، زندگی میکند. عدالت، محصور به اجراء نیست بلکه با قانونگذاری شروع میشود. انسان، موقعی میتواند عادل باشد که خود قانون بگذارد. در جامعه موقعی عدالت هست که جامعه، قانونگذار است.

"اغراق در ارزش قانون" و "قانون پرستی" و تقلیل انسان به " مجری محض قانون" برای نفی آزادی او بود. انسانی که قانون نمی‌گذارد، آزاد نیست و نمیتواند به عدالت برسد. انسانی که قانون خود را اجراء نمی‌کند، ظلم میکند.

فکری که مورد شک قرار گرفت، فکر بدون قدرت نیست

با رد کردن "یک فکر مقندر" یا شک کردن در "یک فکر مقندر" نمیتوان قدرت را از او سلب کرد. بر یک فکر مقندر بایستی غلبه کرد و آنرا نصف نمود تا آن فکر، طبق اختیار ما بکار برد شود. بایستی از قدرت یک فکر، استفاده برد نه آنکه چونکه آن فکر، غلط یا خرافی است، قدرتش را نادیده گرفت. حتی فکری که مورد شک قرار گرفت و صحت منطقی اش آسیب پذیرفت درست برای جیران این "تزلزل منطقی"، بر "ابزار قدرتش" می‌افزاید. قدرت بیشتر آن فکر در اجتماع، ضرورت صحت منطقی اش را کمتر میکند. فکری که قدرت اجتماعی دارد میتوان برایش منطق و فلسفه ساخت.

وحدت کلمه، "میدان مشترک مبارزه" است

متمنکر میخواهد با "تشییت یک مفهوم واحد برای یک اصطلاح اساسی"، آن کلمه را مقندر بسازد و قدرت را از آناییکه آن کلمه را بکار می‌برند سلب کند. کلمه‌ای که معنای ثابت و تغییر ناپذیر دارد، کلمه مقندریست که

فقدان آزادی یا برتری عقلی

خشم و یا سرما در فریب خوردگی، برای چیزی نیست که از دست داده‌ایم، بلکه برای آنست که از لحاظ عقل، مقهور شده‌ایم. ما آزادی خود را از دست داده‌ایم ولی از اینکه برتری عقلی خود را از دست داده‌ایم رنج می‌بریم. اگر "فقدان آزادی" ما را بیشتر رنج میداد تا "شکست عقلی"، در آزادی، کسی نمیتوانست ما را بفریبد.

زیستن طبق طبیعت، سبب رفع بیگانگی از طبیعت نمی‌شود

کسیکه میخواهد "طبق طبیعت"، "طبق نظام کیهانی"، "طبق قانون فطري" اش زندگی کند، او دیگر با طبیعت و در طبیعت واز طبیعت (یا نظام یا فطرت) زندگی نمی‌کند. کسیکه میخواهد طبق طبیعت زیست کند، از طبیعت جدا شده است و خود را از طبیعت آزاد ساخته است.

کسیکه خود را از طبیعت، آزاد می‌سازد، میکوشد که طبیعت طبق او (اراده او) بشود. یعنی میخواهد بر طبیعت غلبه کند. وقتی این اندیشه را به نهایت رسانید و از حد گذرانید، در اندیشه و روحش حالت وجهت معکوسش پدید خواهد آمد.

غلبه بر طبیعت که او را از طبیعت بیگانه ساخته بود، او را بجهت وارونه میراند و میکوشد برای چاره "آن بیگانگی از طبیعت"، "طبق طبیعت" زیست بکند، ولی این "طبق طبیعت زیستن او" رائیده همان "اندیشه غلبه بر طبیعت کردن" است، و بهمان اندازه غیر طبیعی و بیگانه از طبیعت است او خود را طبق "مفهوم طبیعتی" میکند که از "مفهوم طبیعتی" که برآن غلبه کرده بود "رائیده شده است. او طبق مفهوم نازمای از طبیعت می‌شود که او خود آفریده است ولی بی خبر از آنست. طبیعتی که او میخواهد منطبقش بشود ساخته خود است. قانونی که او میخواهد منطبقش بشود، ساخته خود است. بهترین چیزهای را که انسان می‌سازد، خلاقیتش را نسبت بآنها منکر می‌شود. انسان، بهترین قسمت و بهترین اعمال و خلاقیت‌های خود را

از خود جدا می‌سازد تا از آن، خدای خود را بسازد.

اندیشیدن بدون حسب و بغض

برای عینی اندیشیدن (برونسو اندیشی) بایستی احساسات و عواطف را از افکار جدا ساخت. انسان با "فکر بدون احساس و عاطفه"، در خود احساسات و عواطف را خطرناک می‌سازد. احساس و عاطفه که فاقد فکر می‌شود، وحشی‌تر، خطرناک‌تر، بدروی‌تر می‌گردد. اندیشیدن، احساسات و عواطف ما را به توحش و بربیرت میراند. هر اندیشمای که در "دوری از احساسات و عواطف" توانست خود را رشد بدهد، بایستی از سر خود را با احساسات و عواطف وحدت بدهد. احساسات و عواطف سبب اختلال اندیشیدن می‌شوند ولی بهمان اندازه نیرو و نشاط به اندیشیدن میدهند. آنچه نمی‌گذارد ما درست بیندیشیم همان چیزیست که نیروی اندیشیدن ماست، و اندیشه ما را بحرکت می‌آورد. بدون عشق و نفرت نمیتوان اندیشید و با عشق و نفرت اندیشیدن، منحرف و مختل می‌شود.

انسان نمیتواند خود را "وراء حب و بغض" قرار دهد. انسان بایستی در میان حب و بغض، از قدرتی که حب و بغض به او می‌دهد استفاده ببرد و حاکم بر آن حب و بغض بشود. بیطریق میان حب و بغض، در حاکمیت بر حب و بغض، در تسخیر حب و بغض، میسر می‌گردد. ما بایستی از کشش‌های حب و بغض، کشش معرفت را پدید آوریم. معرفت ما استحاله حب و بغض ماست. ما نبایستی کشش خود را به قطب‌های متضاد از بین ببریم یا کشش قطب‌های متضاد فکری را بر خود، خنثی سازیم تا بتوانیم درباره آنها بیندیشیم. قدرت فکر ما استحاله همین "کشش ما به قطب‌های متضاد" یا "کشش افکار متضاد بر ماست"

ترکیب دو عدی نفرت و عشق

"نفرت از یک فکر کهنه یا عقیده موجود،" ما را بیشتر به خلق یک

بدین سان فکر از تفکر رها و آزاد ساخته میشود. از این بعد هر کسی خود را مجاز میداند که آن فکر را تصاحب کند. این افکار، مال کسی نیست. فکر، موقعی آخرین قدرت خود را پیدا میکند که رابطه خود را با خلاقلش بربده است. یک متفکر، موقعی با آخرین اوج نفوذ خود میرسد که افکار او، دیگر از او نیستند، "افکار بی صاحب" در اجتماع، با اوج قدرت میرسند. فکری که بدیهی شد، بی صاحب است. قدرت افکار متفکرین، از متفکرین نیست. ولی در هر فکری، متفکری گمنام نهفته است.

ضعیف هم میتواند مقدر بشود

انسان "احتیاج به خوددوستی" دارد. چون دوستی، واجد این هنر است که همه "اشتباهات" را تبدیل به "محاسن" میسازد. اگر انسان همه "اشتباهات" خود را میشناخت، زندگانی اش نفرت‌انگیز و اکرام‌آور بود. انسانی که خود را دوست میدارد، اشتباهات خود را لذید و مطبوع میسازد. برای تبدیل "اشتباهات به محاسن" بایستی اشتباهات خود را شناخت. انسانی که ضعف‌های خود را میشناسد، از ضعف‌های خود تقواها و هنرهای خود را میسازد. ضعف‌های خود را بعنوان هنر و تقوای خود مینماید. ضعف موقعي بعنوان ضعف در جامعه تلقی میشود که بعنوان ضعف، نمود بکند. کسیکه ضعف خودش را نمی‌شناسد، ضعفش را، بعنوان ضعف مینماید یا بعنوان ضعف، نموده میشود. اما آنکه ضعف خودش را میشناسد، ضعفش را بعنوان هنر و قدرت مینماید. ضعف، بخودی خودش نتیجه شوم ندارد، فقط موقعي نتایج شوم دارد که از طرف، ضعیف شناخته نشده است. ضعف شناخته شده، یا نموده نمیشود یا به "شک قدرت و هنر" نموده میشود. انسان، حیوانی بود که ضعف خود را شناخت. خطر هر قدرتی در آنست که ضعفی را که در کنارش دارد نمیتواند بشناسد. مقتدر در اثر همان قدرتش، ضعفهایش را بخوبی نمیشناسد. شانس هر ضعیفی آنست که ضعف مقتدرین را بهتر از خود آن مقتدرین میشناسد. ضعیفی که به ضعف‌پی برد، از ضعف نمی‌هراشد. انسان برای اینکه ضعیف است از قدرتمند شکست نمی‌خورد بلکه برای این

فکر یا عقیده تازه میراند تا عشق بیک فکر تازه و نوجوئی. ما هنوز ارزش نفرتهای خود را کشف نکرده‌ایم. در این نفرت است که انسان در مقابل یکایک معاایت فکر یا عقیده کهن، حساسیت شکفت‌انگیزی پیدا میکند. بعد از یک دوره عشق و ایمان با آن فکر و عقیده، که با "بزرگ سازی محاسن آن فکر و عقیده"، ضعف‌ها و عیوب‌های آن فکر و عقیده را نامرئی میساخت بلکه همه آن ضعف‌ها و عیوب‌ها را تبدیل به محاسن میکرد، یک دوره نفرت ورزی عمیق لازم است تا با بزرگ ساختن ضعفها و عیوب‌های آن فکر و عقیده، دیگر محاسن آن فکر و عقیده را نتواند ببیند. همان ذره‌بینی که محاسن یک فکر و عقیده را چنان بزرگ میساخت که معایش قابل دیدن نبود و معایش را استحاله به محاسن میداد، میتواند معايب آن فکر و عقیده را چنان بزرگ سازد که محاسن را نامرئی سازد یا استحاله به معايب بدهد. محاسنی که یکبار در عشق و ایمان، بزرگ ساخته شده‌اند، میبايستی با نفرت و شک، کوچک و تحریر ساخته شوند. برای جبران " بصیرت ایمانی "، احتیاج به " بصیرت نفرت " هست. نفرت، ذره بینی است که کج بینیها و بزرگ بینی‌های عشق و ایمان را تصحیح میکند. آنچه را میکار با دیده عشق و ایمان دیده‌ایم بایستی یکبار نیز با دیده نفرت و شک ببینیم. عدسی‌های عواطف و احساسات ما همه واقعیات را منحرف و کج می‌نمایند برای دیدن واقعیات نبایستی از این عدسی‌ها دست کشید بلکه بایستی این عدسی‌ها را با هم ترکیب کرد. معرفت بدون عدسی نمیشود.

از افکار بی صاحب

بعضی از متفکرین برای آنکه افکار خود را بزرگ سازند، "خود" را ناچیز و حقیر میسازند، خود را مسخره میکنند و بخود میخندند، خود را قابل ذکر نمی‌دانند. بعضی متفکرین برای آنکه خود را بزرگ سازند با افکار خود می‌خندند و آنرا ناچیز و نامقدار میسازند. با ارزش ساختن افکارشان، بزرگ ساختن خودشان است؛ در هر دو مورد، فکر را از متفکر جدا میسازند. فکر، عملی است که بعد از انجام شدن، از تفکر جدا ساخته میشود.

ما بایستی خود را در مقابل افکار خود نیرومندتر سازیم . افکار ما نیرومندتر از خودمان هستند . ما بایستی نسبت با فکارمان آنقدر قدرت پیدا کنیم که بتوانیم نسبت آنها بیطرف باشیم .

تفاوت "عمل استثنائی" و "عمل تصادفی"

ما میکوشیم که "ارزش خود" را با "ارزش اعمال و افکار استثنائی خود" مشخص سازیم مردم بایستی بما ارزش اعمال و افکار استثنائی ما را بد亨ند . بهترین افکار و اعمال ، کارهای نادر و استثنائی ما هستند . بدینسان زندگانی عادی ما و افکار و رفتار معمولی ما ، با آن ارزش استثنائی که بما داده شده است ، سنجیده میشود . مردم ، یا مجبور میشوند همیشه "افکار و رفتار معمولی ما را" تجلیل کنند تا "ارزش استثنائی" پیدا کنند یا با شناختن معمولی بودن افکار و اعمال عادی ما ، اعمال و افکار استثنائی ما را نیز منکر میشوند . یک فکر یا عمل استثنائی ، یک فکر و عملی تصادفی نیست . "عمل و فکر استثنائی یک فرد" ، در او تصادف نیست . ما میپنداrim که یک انسان بزرگ ، بایستی در همه افکار و اعمالش بزرگ باشد تا عمل و فکر در او ، تصادفی نباشد . با این خرافه است که ما "سراسر زندگانی او" را با معیار قرار دادن این عمل و فکر قهرمانی - جعل و مسخ میتوانیم تا این عمل و فکر در او ، تصادفی نباشد . ما در اثر اینکه نمیتوانیم تفاوت "عمل یا فکر تصادفی" را از عمل و فکر استثنائی از هم باز بشناسیم برای قبول استثنائی بودن بعضی اعمال و افکار یک فرد ، میکوشیم تا همه اعمال و افکار او را بطور تمامی ، استثنائی سازیم . یک فرد میتواند افکار و اعمال استثنائی داشته باشد ، بدون آنکه خودش بطور سراسری استثنائی باشد .

اخلاق و فلسفه میخواهند از استثناء ، قاعده کلی بسازند

انسان میکشد که همه اعمال و افکارش را طبق حقیقت یا ایدهآل خود بسازد چون حقیقت و ایدهآل ، افکار استثنائی او هستند . و برای آن که او در همه اعمال و افکارش استثنائی بشود و یا باشد (چون استثناء همیشه محدود

شکست میخورد چون ضعف خود و ضعف قدرتمند را نمیشناسد . ضعیفی که فقط در قدرتمند ، قدرت او را میبیند ، همیشه اسیر و عبد او خواهد ماند . ضعیف بایستی ضعفهای خود را بشناسد و دوست بدارد . ضعیفی که نفرت از ضعفهای خود دارد ، نخواهد توانست از ضعفهای خود برای رسیدن بقدرت استفاده ببرد .

بایستی فقط یک قیافه داشت

مردم برای آنکه دیگران را بفریبند ، "چهره خود" را تغییر میدهند . نقاب به رخ خود میزنند . ولی این "نقاب" چون وامی است ، زود شناخته میشود . این "قیافه‌گیریها" ، همه نقابهای وام کرده است . شاید راه بهتر فریب دادن این باشد که انسان "چهره خود" را نگاه دارد ولی "خود" را تغییر بدهد . با همان چهرهای که داشت ، خودی دیگر پیدا کند . آیا انسانی نبوده است که چندین بار خودش را تغییر داده است ولی همان یک قیافه را داشته است ؟ آیا انسانی نیست که هر روز چندین بار زیر همان قیافه ، تغییر خود را میدهد ؟ انسان ، احتیاج به نقاب و قیافه‌گیری ندارد . "خود" ، بسیار ساکن شده است . تنبلی و بی حرکتی خود ، سبب تغییر قیافه میشود .

آیا کسیکه یک قیافه دارد و چندین خود ، میتوان او را شناخت ؟ او ، چند اوست آیا او میداند که کدام اوست ؟

افکار ما نیرومندتر از ما هستند

ما نبایستی بگذاریم یک فکر ، ما را آنقدر پابند خود سازد که برای رهائی از آن فکر ، با آن بجنگیم و از آن فکر ، نفرت پیدا کنیم . ما بایستی نیرومندتر از آن بشویم که یک فکر یا عقیده بتواند مراحم حرکت ما بشود و جرئت همآوردی با ما داشته باشد . ضعف ما به اندزارهایست که برای رهائی از هر فکر یا عقیده‌ای بایستی دهمها از عمر خود با آن تلاش کنیم .

وارث قهرمانان کیست؟

وقتی قهرمانان می‌آیند، همراهان کم دارند ولی وقتی می‌میرند، همه "او" را به ارث می‌برند و لوچیزی هم از او به ارث نبرند.

خصوصیات مشترک اخلاقی رهبر و رهبری شنوندگان

رهبر، برای این رهبر نیست که از آن تقوائی (اخلاقی) که مردم در جامعه دارند، بیشتر دارد (همان خصوصیت اخلاقی که در مردم، ناچیز و ناقص و ناتمام است در او بحد کمال و وفور وجود دارد) بلکه رهبر درست برای آن رهبر است که خصوصیات اخلاقی متضاد با جامعه (مردم) دارد. خصوصیات اخلاقی او، بر ضد خصوصیات اخلاقی مردم است. هم‌آهنگی رهبر با رهبری شدگان در اینست که در اثر همین تضاد، متمم و مکمل همند و یک وحدت بوجود می‌آورند. رهبر، هیچگاه روی این خصوصیات متضاد اخلاقیش با مردم نمی‌ایستد، بلکه خصوصیات اخلاقی که با مردم مشترک دارد، بیشتر تائید می‌کند. این خصوصیات اخلاقی ولو در حد کاملتر، تساوی او را با مردم میرساند، در حالیکه آن خصوصیات اخلاقی که متضاد با خصوصیات اخلاقی مردم است، نابرابری و برتری او را بمردم میرساند. از اینرو، یک رهبر برای آن رهبر نیست که مثال اعلی و اسوه حسن و سرمشق مردم است (مردم تقوای مشترک با او پیدا می‌کنند – فقط او نمونه بهتر یا بهترین نمونه است) بلکه یک رهبر، برای آن رهبر است که صفاتی بر ضد صفات و اخلاق مردم دارد.

"سرمشق مردم بودن"، شامل خصوصیاتی است که "این صفات متضاد با صفات مردم" را می‌پوشاند.

چرا ما ضد قدرتیم؟

قدرت بدینسان از بین نمی‌رود که "ما" ضد قدرت باشیم. بلکه درست

بیک عده موارد محدود است) می‌کوشد در همه اعمال و افکار، خود را استثنایی "بنماید". بدین سان اخلاق، موحد تظاهر و تلبیس و دوره‌ی هست. اخلاق، نمیتواند بدون ریا و تظاهر وجود داشته باشد، چون معیارهای اخلاقی، همه استوار بر اعمال و افکار استثنایی هستند. فلسفه و اخلاق میخواهند از استثناء قاعده بسازند.

آیا حقیقت باید فهمیدنی باشد؟

آثار نویسنده‌ای فهمیده می‌شود که رعایت خواننده را کرده باشد، ولی برای گفتن حقیقت نباید رعایت کسی را کرد. کسیکه رعایت خواننده را می‌کند، در باطن، رعایت خود را کرده است. شاختن حقیقت با "عدم رعایت خود و حقایق خود" شروع می‌شود. تفکر در آناتی پدیدار می‌شود که انسان با جسارت از رعایت خود و افکار خود صرفنظر می‌کند و درست بعد از این آنات استثنایی، خودش نیز خودش و افکارش را نمی‌فهمد. آنچه فهمیده نمی‌شود احتیاج به قدرت فهم بیشتر ندارد بلکه بجسارت بیشتر احتیاج دارد.

پدر فکر یا مامای فکر

سرطاط میخواست "مامای افکار" باشد. همه مردم میتوانستند، به "فکر، آبستن شوند. اما مردم احتیاج به متفکری نیز داشتند که آنها را آبستن کند. مامای فکری، درد زایمان را کمتر می‌کند و افکار را سالم بدینها می‌آورد. ولی آنکه بفکری آبستن شد، به اجبار، بدون ماما نیز فکر را خواهد زایید. درد زاییدن، او را از زاییدن باز نخواهد داشت. مردم احتیاج به مامای فکر ندارند. مردم احتیاج به آبستن کننده فکر دارند. پدر فکری کم است، همه مادر فکرند و چون یک متفکر، نمیتواند همه مردم را آبستن کند، افکار را می‌سازد. عروسکهای فکر، جای کودکان فکری را می‌گیرند. مردم عقیم، عروسکهای فکری خود را جایگزین کودکان فکری خود ساخته‌اند.

برای ادامه آن بدنیال کسانی میگردیم که با آنها "همدردی" کنیم . ما عطش برای همدردی داریم . ما بدنیال کشف محرومین و ستم دیدگان میرویم . ولی محرومین و ستمدیدگان احتیاج به کشف شدن ندارند . جائی نیست که نتوان همدردی کرد ! "سائقه معذب سازی" ، صبح و شب بیش از اندازه تغذیه میشود .

موءمن و قدرت

آنکه میخواهد مردم را به "خود" یا "فکر خود" موءمن سازد ، بدنیال فکری میرود که "تأثیر بیشتر" داشته باشد نه "حقیقت بیشتر" . "تأثیر و نفوذ کردن" تقدم بر "حقیقت" دارد . همیشه میان افکار و تصاویر ، چیزی را که بیشترین تأثیر را داشته باشد انتخاب میکند . چون ایمان موقعی ایجاد میشود که در قلب نفوذ کرده بشود . با عمیق‌ترین تأثیرات است که میتوان "ایمان" ایجاد کرد . ما "ایمان" به کسی یا فکری پیدا میکنیم که بیشترین قدرت را بنا یا افکار ما دارد . کسیکه دنبال موءمنین میگردد مجبور است این فرض را بپذیرد که "حقیقت ، بیشترین قدرت و نفوذ و تأثیر را دارد" ، تا نشان بدهد که او "تأثیر کردن و نفوذ کردن" را مقدم بر "حقیقت" نمی‌کند . تا نشان بدهد که حقیقت ، اولویت دارد . ولی حقیقتی که شدیدترین و عمیق‌ترین و فراگیرنده‌ترین قدرت (نفوذ و تأثیر) را بر ما دارد ، بخودی خود نفی آزادی ما را میکند . از اینگذشته حقیقتی که چنین قدرتی در تأثیر نفوذ و تصرف انسان دارد احتیاج به "کسی" به "واسطه‌ای" ندارد ، بلکه خودش مستقیماً و بلاواسطه ما را تصرف میکند . اما مسئله همان "قدرت حقیقت" است . انسانی که حقیقت میگوید ، از حقیقت برای خود ، قدرت آنرا میخواهد . حقیقت برای او یا سرچشمها یا وسیله قدرت است و چون از حقیقت ، فقط قدرت را "میخواهد" ، دائماً "منکر" آن میشود که کوچکترین علاقه به قدرت داشته باشد . او بنام حقیقت از همه میخواهد که کسی نباید "قدرت را بخواهد" . همه باید جز اخ祿

بدین ترتیب بوجود می‌آید . ضد قدرت ، برای این ضد قدرت است چون خود ، قدرت ندارد ولی میخواهد قدرتمند باشد . او قدرت موجود را از بین می‌برد تا فضا برای پیدایش قدرت او ایجاد گردد .

برای چه ما دشمن را قویتر میسازیم ؟

"شناختن صحیح قدرت دشمن" ، علامت قدرت است و "نسبت دادن قدرت بی‌نهایت زیادی به دشمن که او در واقع ندارد" ، علامت ضعف است . برای ضعیفتر شدن ، بایستی قدرتمند را قدرتمندتر "پنداشت" . "ضعف محض" ، موقعی ایجاد میشود که برای دشمن ، "قدرت مطلق" قائل شود . ضعیف محض با "مقدر مطلق" ، دشمن نیست . دشمن تا موقعی هست که ضعیف هنوز در خود قدرتی برای مقاومت می‌باید . (مسئله قدرت بی‌اندازه برای امیربالیسم قائل شدن) . خدا وقتی برای ما "قدرت مطلق" شد ، دشمنی مان تبدیل به دوستی میشود !

چرا همدرد محرومین هستیم ؟

برای آنکه ما "سختدلی" خود را نسبت بیک چیزی جبران کنیم ، متضاد با آن چیز را می‌باییم تا به آن "دلسوز" باشیم . بدینسان قساوت ما تبدیل به همدردی میشود و همینطور بالعکس "همدردی ما" با یک چیز ، خودش را در قساوت به آنچه که ما متضاد با آن چیز می‌پنداریم ، نمودار می‌سازد . همدردی کردن ما با محرومین ، به رفع درد یا کاستن درد آنها نمی‌انجامد . بلکه بایجاد درد و عذاب برای مقتدرین و موفق شدگان میکشد . دل ما "برای" محرومین نمی‌سوزد بلکه دل ما برای خودش می‌سوزد . در ایجاد درد و عذاب برای مقتدر ، دل خود ما تشیی می‌باید . دلسوزی (همدردی) ، ما را از لحظات اخلاقی ، مجاز و حق به مجازات کردن و جهنم ایجاد کردن میکند . همدردی با یکی ، حق اخلاقی برای "دردآوری" برای دیگری بما میدهد . و این "سائقه معذب سازی" آنقدر لذید است ، که ما

برساند. تقلیل اختلافات اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی به "تضادها" برای آتش زدن به "دشمنی" است. وقتی همه چیزها در تضادها اندیشیده شد، در همه چیز "دشمنی آشتی ناپذیر" ایجاد میگردد. در تفکر، تضاد هست، چون دو فکر هر چه هم متضاد با هم باشد، دشمن هم نیستند. دو فکر نسبت بهم دوستی و دشمنی ندارند.

از اینرو برای تفکر، میتوان همه افکار را تبدیل به تضاد ساخت، چون تضاد آنها با هم سبب ترکیب و وحدت و تفاهم و نزدیکی آنها با هم میشود.

اما آوردن تضاد در واقعیات، برانگیختن دشمنی در واقعیات، برای "نابود ساختن یکدیگر" یا "قیادت خواهی یکی بر دیگری" میشود. در دنیای اجتماع و سیاست نبایستی دشمن ما، ضد ما انگاشته بشود. افکار و اخلاق و معتقدات او هر چه هم با ما بیگانه و با افکار و اخلاق و معتقدات ما متفاوت باشد، ضد ما نیست. از اینگذشته هیچ کس عینیت کامل و تغییر ناپذیر با افکار و اخلاق و معتقداتش ندارد. بستگی انسان با فکر و عقیده و اخلاقش، هر چه هم نیرومند و مطلق پنداشته شود، پاره شدنی است ولو خود نیز، رابطه خود را با فکر و عقیده‌اش تغییر ناپذیر و مطلق بداند. اگر چنانچه افکار و معتقدات و اخلاق او نیز بفرض، ضد افکار و معتقدات و اخلاق ما باشد ولی "خود او"، ضد ما نیست. هر انسانی، غیر از ماست (دیگری است) اما ضد ما نیست. تضاد، فقط در دنیای فکر ارزش دارد.

اقدامات ما برای آزادی، به استبداد می‌کشد

با وسائل، با نهادها، با روشهای، با افرادی که ما آزادی خود را میسازیم و تضمین میکنیم، استبداد نازه را بی خبر از خود بوجود می‌آوریم. "هدف آزادی"، آگاهی ما را از "استبدادی" که در این وسائل، نهادها، روشهای نهفته است میکاهد. استبداد، محصول اقدامات ما برای آزادیست. برای رسیدن به آزادی، بایستی در "اقدامات خود"، در وسائل خود، در روشهای خود در نهادهای خود برای تولید و ابقاء آزادی شک کرد.

سلاخ شوند. "همه قدرت" از حقیقت است، یعنی "از اوست". و اوست که فقط حقیقت واحد را دارد، یعنی او تنها کسی است که حق حاکمیت دارد.

هر چیزی موقعی ارزش دارد که هدف باشد

"عمل در دنیا" "برای آخرت"، سبب میشود که "دنیا" را بعنوان "هدف و غایت" از بین می‌برد. اما عمل در دنیا برای آخرت، لاقید نسبت بدنیا یا منکر دنیا و یا بر ضد دنیا میشود، چون عمل تبدیل به "وسیله" خالص برای آخرت میشود. دنیائی که هدف نیست، ارزش هم ندارد. عمل، "وسیله‌ای" برای رسیدن "نتیجه‌ای" که وراء دنیا قرار دارد نیست. عمل و دنیا با هم یک وحدت میسازند. نهادن هدف عمل، وراء دنیا، نه تنها انکار دنیا یا تحقیر و تقبیح (زشت سازی) دنیا و لاقید سازی ما بدنیاست بلکه تقلیل خود عمل به "وسیله" است.

عمل بایستی برای دنیا (بههدف و غایت دنیا) باشد تا "لاقیدی نسبت بدنیا"، تا "تحقیر کردن دنیا"، تا "انکار دنیا" برخیزد. عمل سیاسی موقعی شروع میشود که هدف مستقیم و نهایی عمل، دنیا باشد. دنیا، بی ارزش شده است چون هدف مستقیم و نهایی عمل نبوده است. این دنیا نیست که با ارزش است و یا فقط وسیله برای آخرت است. بلکه این "انحراف عمل از هدف قرار دادن دنیاست" که دنیا را بی ارزش ساخته.

دشمن، بله. ضدیت، نه

ما احتیاج به آن داریم که "دشمن" را "ضد" خود بسازیم تا بتوانیم با او به بهترین وجهی مبارزه کنیم. برای آنکه دشمن را تبدیل به "ضد" خود سازیم، فکر و عقیده و اخلاق او را تبدیل به ضد فکر و عقیده و اخلاق خود می‌پنداریم. او با آنچه خود را عینیت میدهد، بایستی متضاد با چیزهایی باشد که ما خود را با آنها عینیت میدهیم. "استحاله دشمن به ضد"، میتواند مبارزه جوئی و پرخاشگری و فهروزی را با آخرین اوج خود

اندیشه درباره اندیشه

جدا ساختن و پاکساختن خوبی از بدی، خوبی را تثبیت و محکم و ابدی نمی‌سازد.

انسان، همیشه خوب نمی‌ماند، بلکه بدی باستی همیشه تحول به خوبی بباید و همانطور بالعکس خوبی همیشه تحول به بدی می‌باید. چه مقدار از عالیترین تقواهای انسانی در تاریخ، شرارت‌ها و فسادهای را پدید آورده‌اند که بدون آن تقواهای عالی، امکان نداشتند. کسیکه تقوای تازه‌ای پدید می‌آورد باستی بداند که خطر تحول این تقوای تازه به شرارت و جنایت‌های غیر منظره و نشناخته چیست. راه تحول تقوا را به شونمیتوان مسدود ساخت. نمیتوان خدائی ساخت که امکان استحاله به شیطان را نداشته باشد. خدا، نصف مصنوعی انسان است، همانطور که شیطان نصف دیگر مصنوعی است. این پارگی انسان سبب پیدایش تقواهای عالیتر و بهمان ترتیب سبب شرارت‌های خبیث‌تر می‌گردد. وقتی نصفی از انسان، تحول به خدا یافت، خواه ناخواه نصف دیگر او و تحول به اهربین می‌باید و اهربین و خدا در وجود انسان همیشه وحدت خود را حفظ می‌کنند. آنکه "انا الحق" می‌گوید بی‌خبر از آنست که "انا الشیطان" هم هست. از وحدت انسانی دو وجود متضاد و آشتی ناپذیر که دشمنی مطلق با هم دارند بوجود می‌آید.

وقتی که خلاقیت مستقل یک ایده پایان می‌پذیرد

در آغاز که یک ایده یا اصل، پیدایش می‌باید، یک قدرت درونی فورانی در خود دارد که خود را بدون هیچ کمکی می‌گستراند. بعد از این که دوره "خلاقیت درونسوی ایده یا اصل" بیان رسید، دوره‌ای مبررسد که احتیاجات و ضروریات خارجی، به آن ایده یا اصل فشار وارد می‌آورند تا خود را در جهات این احتیاجات و ضروریات بگستراند. در این دوره است که منطق و روش تفسیر و تأثیرگذاری لازمست تا از آن ایده یا اصل، نتایج را بیرون کشانید. در موجله اول که ایده یا اصل، قدرت گسترش خود را از خود دارد، آن ایده یا اصل، بواقعیات، شکل میدهد و در مرحله دوم که

تفکر، در واقع "اندیشیدن درباره افکار دیگران" است، تا "اندیشیدن درباره واقعیات و پدیدهای". بزرگترین واقعیات، همان افکار است. ما کمتر مستقیماً راجع به واقعیت می‌اندیشیم، بلکه راجع به "فکر دیگری درباره واقعیت" می‌اندیشیم. "تفکر در تاریخ افکار"، روش اندیشیدن است، نه بدست آوردن یک "دید تاریخی". برای اندیشیدن، باستی درباره "اندیشه دیگری" اندیشید. اندیشه‌های تاریخی همیشه "واقعیت موجود" هستند.

نصفی که بیشتر از یکی است

خدا، نصف انسان است چون فقط صفت‌های خوب انسان را دارد. وقتی نصفی، بهتر از نصف دیگر است، از "نصف بودن" نمی‌افتد. انسان، از نصف بهتر خود، خداش را ساخته و از خود جدا کرده و با نصف بدتر خود، همیشه زیسته است. جائیکه بدیها و نیکیها از هم جدا ساختنی هستند، انسان، دو نیمه می‌شود. ولی بدی از نیکی جدا ساختنی نیست. همانچه بد است، استحاله به نیکی می‌باید و بالعکس همانچه نیک است، استحاله به بد می‌باید. ایجاد یک "خوبی مطلق" که هیچگاه قابل تغییر و استحاله به "بدی" نیست (نمیتواند بد بشود) وجود انسان را نامفهوم و بی‌ارزش می‌سازد. وقتی "خوبی مطلق" ساخته شد، دیگر، خوبی و بدی قابل تحول بهم نیستند و قدرت اخلاقی انسان که همین "تحول خوبی و بدی به همدیگر" است نابود ساخته می‌شود. هیچگاه نمی‌شود خوبی را بجائی رسانید که قابل تحول به بدی نباشد و بدی را بجائی رسانید که قابل تحول به خوبی نباشد. اهربین و خدا، بدی و خوبی، از هم پاره شده و غیرقابل تحول بهمند. خدائی که شیطان نمی‌شود و شیطانی که خدا نمی‌شود، علامت پارگی وجود انسان هستند. اخلاق، با خوبی و بدی جدا از هم سر و کار ندارد بلکه اخلاق، تفکر درباره "تحولات خوبی و بدی بهمدیگر" است

احتیاجات و ضروریات خارجی آن ایده یا اصل را مجبور به گسترش میکنند، آناحتیاجات و ضروریات به آن ایده یا اصل، شکل میدهند. اما معتقدین به آن ایده یا اصل، "قدرت خلاقیت احتیاجات و ضروریات" را بحساب قدرت خلاقیت ایده یا اصل خود" میگذارند. از این روست که احتیاجات و ضروریات، فقط عنوان فشار و بار، تحمل میشوند و دردنگ و عذاب آور میشوند، چون ارزش مثبت احتیاجات و ضروریات شناخته نمیشوند. یک احتیاج تازه، معنای نهفته در یک ایده یا اصل را بیرون نمیکشد، بلکه معنای تازه برای آن ایده یا اصل میآفریند. آنچه را تفسیرات و ناءویلات، گسترش همان ایده میپندارند، آفرینش تازه آن ایده است. اسلام راستین یا سوسياليسم راستین، چیزی جز تلاش برای "از نو آفرینی اسلام" یا "از نوآفرینی سوسياليسم" نیست.

جائی که تساوی بر ضد آزادی است

مبازه برای هر نوع آزادی، همیشه بر ارزش و حقوق "فرد" میافزاید. آن مفهوم تساوی که ارزش فردیت را از بین ببرد، بر ضد آزادی است. آن قدر "تساوی" را بایستی پذیرفت که "فردیت" بجا بماند و رشد کند تساوی موقعی معنا دارد که "فرد مستقل" وجود داشته باشد.

چون مبازه برای آزادی همیشه علیرغم امتیازات (امتیاز در اثر تعلق بیک عقیده، امتیاز در اثر تعلق بیک طبقه چه اشراف، چه روحانیون، چه سرمایهداران...) شروع میشود، در آغاز، تساوی با آزادی مشتبه ساخته میشود. با تساوی به تنها، آزادی بوجود نمیآید. "فرد مستقل" در اثر همان استقلالش با فرد مستقل دیگر، نامتساوی است.

من میاندیشم، پس من هستم "دکارت"

چون من میاندیشم، من، عنوان "یک فرد"، هستم، آنچه من میاندیشم و میتوانم بیندیشم برای اینکه من عنوان یک فرد میاندیشم،

هست. بدینسان "تقدم وجود فرد" بر هر چه میاندیشد، و اولویت اندیشه فردی، پیدایش یافت. هر چه من عنوان فرد میاندیشم، "هست". و هر چه من عنوان فرد نیندیشم، "نیست". انکار کردن هر چیزی، با "نیندیشیدن" میسر میشود. اندیشیدن فرد، حق وجود به "هر چیزی" میداد. چنین فردی لازم بود تا از گیر عقاید مطلق رها بشود، چون دیگر او احتیاج به مبارزه با آنها و رد کردن آنها را نداشت. او فقط درباره آن عقاید نمیاندیشید و از اندیشیدن درباره آنها صرفنظر میکرد. چیزی که او نمیاندیشید، برای او نبود. و چیزی که اجتماعی از این افراد درباره اش نمیاندیشیدند، برای آن اجتماع "نبود"، مبارزه با حقایق مطلق، لازم نیست و انسان را پابست و آلوهه میسازد.

برای حرکت دادن، بایستی سیلاب شد

یک فکر برای این حرکت نیست چون خودش تغییرمیباید، بلکه یک فکر همینطور حرکت است چون فکر دیگری را نیز تغییر میدهد، و همینطور حرکت است چون با برخورد به فکر دیگری، خودش تغییر داده میشود. بدینسان یک جریان فکری در مغزها ایجاد میشود. جائیکه یک فکر، ثابت و سفت و منجمد میشود این جریان، بهم میخورد. یک مغز که در اجتماع نمیاندیشد (ولی فقط بیک عده افکار ثابت معتقد و مومن است) تفکر اجتماعی را باز میدارد. چون حرکت فکری یک مغز، نمیتواند در مغزهای دیگر جریان باید. فکری که از یک مغز جریان یافت و به "مغزهای سنگشده" برخورد و بازگشت، متوجه میشود که برای "حرکت دادن" بایستی سیلاب شد.

سنگها را فقط یک سیل میتواند از جا بکند. عدم تحرک فکری و اندیشیدن جبری و ایمان و اعتقاد مطلق، ایجاب افکاری میکند که قدرت فوق العاده سیلاب را دارند. مغزهایی را که نمیشود حرکت داد، بایستی از جا کند. از اینروست که در این اجتماعات، فقط "افکار سیلابی" در اجتماع مؤثرنند. در حالیکه در اجتماعی که در مغزها، حرکت افکار وجود دارد،

تفکر، یک جریان دائم میان مغزهاست.

بریدن از یک عقیده، کندن ریشه یک قدرت اجتماعی است

بایستی از "عقاید، افکار، ارزشها، معیارها" برید، تا حکومت استبدادی عقاید، افکار، ارزشها و معیارها را نابود ساخت. من از هر چه که بگسلم (ببرم) دیگر نخواهد توانست بر من حکومت کند. بدون همکاری خود انسان، کسی نمیتواند بر او حکومت کند. حتی تسليم شدن بیک حکومت یا لاقید بودن نسبت بیک حکومت (که حکومت او را میسر میسازد)، احتیاج به وجود عقیده‌ای یا ارزشی یا فکری در من دارد. وقتی من از این عقیده با ارزش یا فکر بگسلم، آن حکومت فقط در زور میتواند پایدار بماند. و هر حکومتی در زور از بین میرود، چون زور برای پایداری بایستی همیشه در همه جا حاضر باشد و از عهده این کار بر نمی‌آید.

مفتضح سازی، راه رسیدن به قدرت میشود

بجای "علقه به انتقاد"، "عطش برای مفتضح ساختن"، جامعه را فرا میگیرد. برای اهمیت بافت در چنین اجتماعی، بایستی قدرمندان یا پولداران یا افراد با حیثیت را در اجتماع مفتضح ساخت. افتضاح را بجای انتقاد میگذارند و افتضاح نام انتقاد میگیرد.

"مفتضح ساختن" همیشه "انتقام روحهای کوچک و حقیر" است که میخواهند با یک ضربه آنچه قدرت و عظمت و حرمت دارد از بین ببرند و با یک ضربه خود بقدرت و عظمت و حرمت برسند. مفتضح سازی، ایجاد تقوائی برای آنکه مفتضح میسازد نمی‌کند. جامعه‌ای که انتقاد و افتضاح را با هم مشتبه میسارد، گوش بسیار شنوا برای "فضیحت گری و فضیحت و رسوسازی و افشاگری" دارد. جامعه‌ای که عطش برای شنیدن افتضاحات و رسوسازیها و افشاگریها دارد، همیشه این روحهای حقیری که انتقام حقر خود را میخواهند از دیگران بگیرند، بر آنها حکومت خواهند کرد. این

"مفتضح سازنده" است که بر "جامعه افتضاح پرست" حکومت میکند. کسیکه از یک افتضاح، بیشتر از یک انتقاد لذت می‌برد، مفتضح سازنده را بر منتقد ترجیح خواهد داد.

در انتظار امام غایب

کسیکه برای اصلاح جامعه "در انتظار آمدن خدا" یا در انتظار ظهور امام" می‌نشیند، جامعه را فاسدتر و بدتر میسازد. "تشتن در انتظار"، ایجاد "عدم علاقه در تغییرات جامعه بسوی بهزیستی" میکند. من منتظر خدا یا امام هستم، چون "ایمان بقدرت و عقل خودم" برای حل مسائل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ندارم. اگر چنانچه من بحالت "انتظار کشیدن" ادامه بدهم ولی علیرغم این انتظار، در تغییرات اجتماعی نیز کوشما باشم تا جامعه حداقل فاسدتر از آنچه هست نشود یا جامعه از فساد کنوی اش بکاهد، انتظار کسی را میکشم که دیگر به او احتیاج ندارم. چون انسان، وقتی میتواند از "فاسدتر شدن جامعه" ممانعت کند، میتواند جامعه را نیز اصلاح کند و کسیکه میتواند خود، جامعه را اصلاح کند دیگر در انتظار کسی نمی‌نشیند. نمیشود هم انتظار یک مصلح را کشید و هم خود در خود قدرت اصلاح را داشت. آنکه انقلاب میکند، ایمان "بقدرت خود در اصلاح کردن جامعه" دارد. انتظار یک مصلح اجتماعی را کشیدن، همیشه علامت یاء‌س از قدرت خود به اصلاح است. در گذشته "اصلاح جامعه" کار خدا و نماینده خدا بود، از این‌رو میباشد که منظر خدا یا نماینده‌اش شد ولی حالا دیگر اصلاح جامعه، کار انسان شده است. بایستی بخود ایمان داشت، آنکه منتظر خدا یا امامش می‌شیند بخودش و عملش ایمان ندارد.

در خدمت مردم — در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد

یکی از متفکرین نوشته است که "در سیاست، مرد مقدس واقعی کسی است که مردم را برای سعادتشان، میکشد و احمق میکند". "عمل برای

و بتواند از او حق را بگیرد. حق، همیشه گرفتنی است. انسان آنقدر حق دارد که میگیرد. از اینروست که حکومت نایبیستی عینیت با حق یا با حقیقت پیدا کند. از چنین حکومتی نمیتوان حق را گرفت. حق، تعادلی است که میان "گیرندگان حق" حاصل میشود. حکومت هم بایستی حقش را از مردم داشته باشد. حکومتی که مردم به او حق نداده‌اند، هیچ حقی ندارد.

افکاری که خواهند زیست

دو نوع افکار میتوان نوشت: ۱) افکاری که خواهند زیست. ۲) افکاری که زیسته‌اند. فکری که انکاس "یک زندگانی و تجربیات اش" است، فکریست که زیسته. فکری که در آینده روش و راه زندگانی را ایجاد خواهد کرد، فکریست که خواهد زیست: فکری که محصول یک زندگانی و تجربیات است بطور ضروری فکری نیست که بتوان در آینده با آن زیست. با هر فکری یکبار زیسته میشود. فکری که با آن یکبار زیسته شد، نیرو برای آنکه دوباره از آن بتوان زیست دارد.

از حق مساوی بطور مساوی استفاده نمیشود

"حقوق مساوی" سبب ایجاد "احتیاجات مساوی" نمیشود. احتیاجات نامساوی سبب میشود که افراد مختلف از "حقوق مساوی" که دارند بطور نامساوی استفاده ببرند. هر کسی از "یک حق مساوی برای همه" بهمان اندازه استفاده نمی‌برد که کسی دیگر.

"استفاده از یک حق" است که سبب عدم تساوی میشود. با آنکه این حق برای همه مساوی است.

برای قانون ساختن، احتیاج به منطق نیست

"استدلال منطقی"، "غالباً" برای ایجاد "اعتقاد سیاسی" یا "اعتقاد

مردم"، آنقدر هدف مقدسی است که هر عملی را مجاز می‌سازد، حتی کشن و تحمیق خود مردم را.

اگر در دنیای سیاست، احتیاج به مقدسین نبود، حماقت و کشتار کمتر بود. اطمینان به اینکه "مرد مقدس عملش فقط برای خاطر مردم" است" و او نمیتواند هیچ عملی بنفع خودش بکند، مردم را بخواب و غفلت محض می‌اندازد. در سیاست هر عملی از قدرت سرچشمه میگیرد. از اینرو هر عملی از هر سیاستمداری بایستی از همین نقطه نظر کنترل شود. مردم برای حفظ قدرت خودشان بایستی حدود قدرت هر سیاستمداری را زیر نظر داشته باشند.

قانع ساختن مردم از اینکه "کسی برای مردم عمل میکند"، برای اینست که "هدف قدرت‌خواهی او" را در نظر نگیرند. کسیکه آگاهانه برای مردم کار میکند، دلیل بر آن نیست که ناخودآگاهانه برای ازدیاد قدرت خودش کار نمی‌کند.

"بی‌خبری یک کسی از قدرت‌خواهی اش" و "انکار قدرت خواهی" و "اثبات نخواستن قدرت در فدایکاری" دلیل فقدان فعالیت سائقه قدرت در او نیست. مردم جائی میخوابند که اطمینان میکنند. همیشه تقاضی و "ایمان به تقاو و فدایکاری"، جائیست که عقل مردم بخواب مبرود.

کسیکه در سیاست بیدار است احتیاج به "سیاستمداران مقدس" ندارد کسیکه در سیاست میخواهد بخوابد (در سیاست نیندیشد و دخالت نکند) احتیاج به مردان مقدس دارد تا در اثر ایمان به آنها، اطمینان کامل برای خوابیدن داشته باشد. در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد.

کسی بخدا حقی ندارد

انسان میتواند حقش را از انسان دیگری بگیرد اما انسان نمیتواند از خدا، حقش را بگیرد چون بخدا کسی حقی ندارد. از اینرو هر حکومتی که با مفهومی از خدا پیوند یافت، انسان نخواهد توانست از چنین "حاکم" و "حکومتی" حقش را بگیرد. چون خدا، حق است و حکومت خدائی، حکومت حق است. بایستی کسی حکومت بکند که انسان بتواند بر او حق داشته باشد

انجامد را داشته باشد. خصوصیت تفکر نیرومند همین قدرت ذوب کردن افکاریست که میخواند و میشنود. از اینرو محفوظات او میگاهد چون برای حفظ کردن، بایستی افکار، سفت و منجمد و جدا شده باشد ولی با ذوب شدن، افکار، درهم و باهم آب میشوند.

افکار ذوب ناشدنی

برای آنکه حقایق و ارزشهای را از ذوب شدن نجات داد، بایستی آنها را ماوراء تفکر و ماوراء امکانات معرفت قرار داد. تفکر نبایستی به این ارزشها و حقایق بپردازد. مقدس ساختن حقایق و ارزشها و اصول، برای آنست که ذوب نشوند. برای این کار، بایستی "منکر امکانات معرفت" انسان در این حقایق و ارزشها و اصول شد. نبایستی تفکر، به آنها بتابد تا امکان ذوب شدن آنها، از بین برده شود. ما در تفکر، خود را عادت میدهیم که از بعضی حقایق و ارزشها زود "رد بشویم". ما جائیکه میترسیم بیندیشیم، آنرا بدیهی و مسلم میشماریم. ما درباره افکاری که با آنها، افکار دیگر را میفهمیم و میاندیشیم، اباء داریم بیندیشیم. "آنچه که همه چیز را برای ما روشن و فهمیدنی میسازد"، اندیشیده نیست. ماوراء تفکر ما، افکار منجمد ابدی ما قرار دارند. حد معرفت ما را افکار مقدس ما معلوم میسازند.

چه افکاری بر اجتماع حکومت میکنند

فکری را که انسان "نمیتواند" ذوب بکند به آن "احترام" میگذارد. قبول یک فکر، همیشه اعتراف به عجز فکریست. با دشنام دادن آن و سرکشی در مقابل آن، ما هنوز اعتراف به عجز خود در برابر آن میکنیم. حتی آن فکر را "رد میکنیم" چون نمیتوانیم ذوب بکنیم. افکاری بر اجتماع حکومت میکنند که اجتماع، قدرت ذوب کردن آنها را ندارد.

دینی" کفایت نمیکند. در سیاست، استدلال، بایستی ایجاد اعتقاد سیاسی بکند. همینطور در دین، استدلال بایستی ایجاد اعتقاد دینی بکند. "استدلال برای ایجاد اعتقاد" متوجه ساختمان روحی و خرافات و بدیهیات دیگریست، ولی استدلال منطقی، بدیگری کار ندارد بلکه به صحت بستگی افکار بهم و ساختمان درونی افکار در خودشان.

انسان از بدیهیاتش بیخبر است

چیزی را نمیشود بدیهی گرفت، و جزو بدیهیات خود شمرد. بدیهی، فضای دانایی‌ها و نادانایی‌های ماست. "آنچه در هر عبارت ما برای ما بدیهی است" بایستی یکی دیگر کشف کند که این بدیهیات را ندارد. از اینرو ما نمیتوانیم بگوئیم چه چیزها را در فکر خود بدیهی گرفته‌ایم. "فرضهای پیشین" ما غیر از بدیهیات ماست. بدیهیات فکری ما را منتفکرین آینده کشف خواهند کرد. اگر ما بتوانیم ایده خود را در عباراتی که برای مردم بدیهی است بیان کنیم، مردم را به ایده خود معتقد میسازیم. تفکری در مردم بیشتر نفوذ میکند که بر پایه عبارات و کلمات بدیهی‌تر برای آنها بیان شده است. از اینرو افکاری در یک جامعه قدرت فراوان دارند که بیشتر استوار بر این اصطلاحات و عبارات و تصاویر بدیهی هستند و فقط یک متفکر که از دامن همان زبان برخاسته است این بدیهیات مشترک با مردم را بحد وفور دارد.

با تفکر، افکار، ذوب میشوند

تا موقعی که کسی شروع به تفکر نکرده است، با افکاری که بر میخورد مثل سنگهای معدنی سفت و سختند. تفکر مانند شاعر پر حرارتی است که هر چه نیرومندتر باشد این پاره سنگهای فکری را که میخواند ذوب کرده تبدیل به مایعات میکند. هر چه تفکر بیشتر میشود "معتقدات" کمتر میگردد. عقیده موقعی ایجاد میشود که افکار، حالت انجماد یا شبیه به

احتیاج به ایمان به یک فکر

کسیکه "احتیاج به ایمان به چیزی یا فکری" ندارد، در آن چیزی با فکر، شک نمی‌کند. "عدم احتیاج به ایمان به فکری"، عدم احتیاج به شک ورزی نسبت به آن فکر نیز هست. ما بفکری شک می‌کنیم که مدت‌ها احتیاج به "ایمان به آن فکر" داشتمایم، ولی از احتیاج ما به آن فکر، کاسته شده است. و برای رفع این باقیمانده احتیاج خود بآن ایمان، بشک ورزی می‌پردازیم. انسان به آن اندازه نیرومند است که احتیاج به ایمان نداشته باشد. "احتیاج به ایمان" برای جبران ضعف انسان است. ضعیف، احتیاج به ایمان دارد. با جابجا کردن ایمان از یک فکر به فکر دیگر (از یک عقیده به عقیده دیگر، از یک ایدئولوژی به ایدئولوژی دیگر) ضعف او نمی‌کاهد.

انسان از تنگ بینی خجالت می‌کشد

برای آنکه یک عملی در اجتماع، اعتبار و رونق پیدا کند بایستی "تنگ بینی" که برای تحقق آن عمل لازمت، شرم‌آور نباشد. وقتی کسی از آن تنگ بینی "خجالت نکشد و بلکه جرئت بکند به آن افتخار بکند، آن عمل در اجتماع جزو تقوا شمرده خواهد شد. تنگ بینی، همیشه با قاطعیت و اطمینان و استقامتی همراست که مردم را بسرعت بخود جلب می‌کند. در مقابل تردد و دودلی و ناآرامی و حیرانی و ضعف و فقدان قدرت تصمیم‌گیری که در "بینش گشاده" است، قاطعیت و اطمینان و استقامت و قضاوت سریع "تنگ بینی" جلوه فریبندی‌های دارد. ما احتیاج به قاطعیت و اطمینان و سرعت قضاوت داریم. بدینسان "تنگ بینی" نه تنها خجالت آور نیست بلکه بسهولت افتخارآمیز می‌شود. "بصیرت وسیع"، "دید پردازنه و افق دار"، با خود ضعف‌هایی می‌آورد که بسیاری از آن میرمند. هر نوع عمل قاطعانه و مطمئنی، احتیاج بیک نوع "تنگ بینی" خاصی دارد. مسئله فقط این است که این تنگ بینی را افتخارانگیز ساخت، تا کسی از تنگ بینی خود خجالت

نکشد. از اینروスト که عقاید و ایدئولوژیها آفریده می‌شوند تا نوع خاصی از تنگ بینی را قابل افتخار سازند. انسان از "تنگ بینی" خجالت می‌کشد. هنوز میتوان امید به انسان داشت.

مطلق ساختن ارزش‌های اجتماعی

از آنجا که هر آرمانی (ایده‌آلی) به حد کشانیدن یک آرزوست، انگیزه "پیدایش آرمانی ضد آن" می‌شود که بهمان اندازه آرزوی دیگر، به حد کشانیده می‌شود. بالا بردن بی‌نهایت "ارزش‌های اجتماعی" در جامعه، ایجاب پیدایش بالا بردن بی‌نهایت "ارزش‌های فردی" در مقابل آن میگردد. جامعه و فرد در دو قطب متضاد قرار می‌گیرند. برای رفع این تضاد، نبایستی این دو را با هم ترکیب کرد و وحدت داد، بلکه بایستی از مطلق ساختن ارزش‌های اجتماعی پرهیز کرد. به آخرین حد رسانیدن یک آرزوئی در اجتماع، باعث پارگی در اجتماع میگردد. انسان برای آنکه به آرزوئی، به اوج بستگی (دلبندی) برسد آنرا ایده‌آل (آرمان) می‌سازد و وقتی این آرزو به حد نهائی اش کشیده شد، بستگی او نیز به حدش میرسد و خطر "بستگی به ایده‌آل" در همین حد است. چون گستتن از هر ایده‌آلی در رسیدن بهمین حد، شروع می‌شود. بستگی هم حد دارد. بستگی را نمیتوان بطور بی‌نهایت ادامه داد و بیشتر ساخت. بستگی (ایمان، وفاداری...) وقتی باین سرحد نزدیک شد، امکان گستتن و ترک و رهائی، پیدایش می‌یابد. در تعصب، ایمان با رسیدن به آخرین حد، از بین می‌رود. فاجعه هر گونه بستگی، در همان اقدام برای "بی‌نهایت ساختن" شدت بستگی "نهفته" است. متوجه شدن از ایمان، در برخورد با تعصب شروع می‌شود. همیشه با کاستن ایمان (نسبت به عقیده‌ای یا ایده‌آلی یا اصولی یا ایدئولوژی) تنها راه چاره، "متتعصب ساختن" موءمن است. و اغلب بی‌خبرند که برای "بی‌نهایت ساختن" شدت دلبندی، همان دلبندی را بحدش (به نهایتش) نزدیک می‌سازند. نقطه پایان هر ایمانی، تعصب است. هر عقیده‌ای که به دوره تعصب رسید، آغاز گستتن از آن عقیده

و اعتقاد و ایمان میتوانند دست بدست هم بدهند. مومن دائماً "به همه افکار و عقاید دیگر شک میکند تا قدرت بستگی خود را به "حقیقت استثنائی و ماوراء همه عقاید و افکار" بیافزاید. شک ورزی در خدمت ایمان قرار میگیرد. تا حقیقت او "ماوراء هر چیز و همه افکار و عقاید قرار دارد" (و معنای توحید همین واحد بودن استثنائی است که در کنار واحدهای دیگر نمیتوان قرار داد)، به آن حقیقت نمیتوان شک کرد. معتقد نمیتواند حقیقت خود را "در کنار" عقاید دیگر بگذارد. در حالیکه آزادیخواهی و تسامح، بر این اصل قرار دارد که همه عقاید در کنار هستند. برای معتقد، روزی که حقیقت در کنار عقاید و افکار دیگر قرار گیرد، حقیقت طعمه شک ورزی اش خواهد شد. شک ورزی او، تحول به "بدبینی" یافته است. او برای حفظ "عقیده" به حقیقت "به هر عقیده‌ای دیگر که شک میکند، آنرا "بد و شوم" میسازد. او به هر عقیده‌ای که شک میکند، آنرا "زشت" میسازد. در حالیکه شک کردن به چیزی، بد ساختن و زشت ساختن آن چیز نیست. از این رو اگر حقیقت او در کنار عقاید دیگر قرار گیرد بلا فاصله حقیقت او، شر و زشت خواهد شد. عدم قدرت او از گستن از حقیقت برای آنست که حقیقتش "تنها خوبی و تنها زیبائی" برای او شده است.

**ضمانت دوام یک فکر، مغزیست که
شاهت به آئینه داشته باشد**

خواندن یک فکر بطور مجدد، انگیزه برای پیدایش فکر دیگر میگردد. یک فکر، همیشه افکار مختلف و حتی متضاد را بر میانگیزاند. از اینروست که هیچگاه یک فکر، یک معنا ندارد. ما بطور مکانیکی یک فکر را نمیفهمیم (در خود منعکس نمیسازیم). با قبول انکاس مکانیکی یک فکر است که قائلیم یک فکر، یک معنا دارد. ولی فکر، انگیزاننده است نه "باز تابنده". بهمین جهت نیز یک فکر همیشه نوع دیگر تفسیر میشود. ادعای "معنای صحیح و راستین یک فکر"، با قبول "انکاس مکانیکی یک فکر" ممکن میگردد. بایستی یک نفر باشد که آئینهوار (بدون آنکه خود چیزی به آن بیفزاید یا بکاهد، بدون آنکه بتواند در آن کوچکترین انحرافی بدهد

میشود.

تضاد زندگی با حقیقت

"حقیقت خواهی" و "زنگی خواهی" دو سائقه مختلفند که در دامنه خاصی با هم سازگارند و از حدی به بعد با هم متضاد میشوند. آنکه جوینده حقیقت میشود این سائقه‌اش علیرغم سائقه زندگی خواهیش بیشتر رشد میکند و از آن پیشی میگیرد. از این بعد سائقه حقیقت خواهی در تضاد با سائقه زندگی خواهی قرار میگیرد. هر جوینده حقیقتی، حاضر بفدا کردن "خواست زندگی‌اش" و "زنگی‌اش" برای حقیقت میشود. وقتی سائقه حقیقت خواهی در انسان حاکم و مطلق شد، انسان زندگی را در خود و در دیگران تحقیر میکند و نابود میسازد. ما نمیتوانیم حقیقت را نیز بیش از حدی بخواهیم. حقیقت جوئی هم از حدی بعد شوم و شر است. حقیقت را تا حدی بایستی جست که بتوان آنرا با زندگی انسانی سازگار و هم‌آهنگ ساخت یا حداقل بر آن غلبه کرد. حقیقت جستن، بزرگترین ارزش ما نیست بلکه "زیستن" بزرگترین ارزش ماست.

معتقد با شک به عقاید دیگر، عقیده‌اش را نگاه میدارد

برای حفظ عقیده خود، بایستی روش شک ورزی در افکار و عقاید دیگر را دانست و بکار برد. انسان برای حفظ عقیده خودش نبایستی همیشه از آن دفاع کند، بلکه بایستی بتواند در عقاید و افکار دیگر شک کند. این شک دائم و شدید در عقاید دیگر و افکار دیگر، سبب تجدید و تقویت ناخودآگاهانه ایمان او به عقیده خودش میشود. شک ورزی در ماهیتش، همه جانبه‌است. کسیکه شک میکند، بهمه چیز شک میکند. ولی عقیده خود، همیشه برای مومن یک استثناء است که جزو "همه چیز" نیست. حقیقت هر معتقد‌ی وراء همه چیز و برتر از همه چیز و غیر از همه چیز است. بنابراین شک ورزی

مرزهای عقاید و دستگاههای فکری

ایمان به بسیاری از دستگاههای فکری و عقاید، دوام می‌آورند چون ما حاضر نیستیم که به آخرین نتیجه‌گیریها آن افکار برسیم. ما ناخودآگاهانه در دستگاه فکری یا عقیده خود، آنقدر نتیجه‌گیری می‌کنیم (فکر را می‌گستریم) که دوام دستگاه فکری یا عقیده را تائیمین کند. نفی کردن یک عقیده یا دستگاه فکری، فقط با رفتن کامی بیشتر در این نتیجه کیریها صورت می‌گیرد. بقای هر دستگاه فکر یا عقیده، بستگی به مین مرزهای حساس نتیجه‌گیریها دارد، و هر معتقدی بطور مبهم ولی با شدت، تزدیک شدن به این مرزها را احساس می‌کند و از آن بر می‌گردد و جهت نتیجه‌گیری را تغییر میدهد. معتقد هیچگاه گسترش افکاری که با آن اعتقاد دارد بپایان نمی‌رساند، از اینرو یکنوع "بندباز" فکری می‌شود. این مهارت در "انعطاف دادن بجهت استنتاجات" در این مرزهای عقیدتی برای او با چنان سرعت و لذتی صورت می‌بندد که ایمان بقدرت عقلی اش مورد تحسین خودش قرار می‌گیرد. تنها با منطق نسبتوان باخرين نتایج یک فکر رسید. با رسیدن به مرز عقیده، منطق قدرت ادامه کار را ندارد. برای گرفتن نتایج یک فکر، ماوراء عقیده خود و بر ضد عقیده خود، بایستی جسارت داشت. هر فکری، نتیجه‌های که ماوراء این مرز اعتقاد میدهد، آن عقیده و یا دستگاه فکری را منتفی می‌سازد.

معتقد در وراء عقیده خود

برای اینکه کسی فراتر نیندیشد می‌گویند حقیقت، ورائی ندارد. هر چه هست "در" حقیقت است. ولی اندیشیدن، همیشه جنبش به وراء هر چیزی است. اندیشیدن، فضای وراء هر حقیقتی را کشف می‌کند. اندیشیدن، "وراء حقیقت"، حقیقتی تازه می‌آفریند. حقیقت نا در آن اندیشیده نشده است، واحد است. تفکر در یک حقیقت، باعث زائیدن حقیقت دیگر می‌شود. متفکر در هر فکری عمیق می‌شود، برای آنست که به ته (پایان) آن فکر برسد

، معصوم باشد) آن فکر را می‌فهمد تا معنای واحد آنرا حفظ کند. حکومت هر عقیده یا هر فکری، برای حفظ وحدت خود، احتیاج به فرد یا ارگانی دارد که انعکاس مکانیکی آن فکر را تضمین کند چون آن فکر و عقیده "بخودی خود در هر مغزی چیز دیگری برمی‌انگیزاند.

مرز روح ما، مرز کشور ما نیست

این مهم نیست که ما از ملل دیگر چه می‌گیریم، این مهم است که ما از آنچه گرفته‌ایم، چه کردیم. ما می‌توانیم به آنچه گرفته‌ایم، آنقدر از خود بدھیم که از ما سرشار بشود. هر چه را که ما از خود پر کردیم، از ماست و هر چه که ما در آن نیستیم ولو از ما هم بوده، از ما نیست. (چنانکه فرهنگ خودمان را مدت‌هاست از دست داده‌ایم و نسبت به آن بیگانه‌ایم) فرهنگ ما را دیگران مالک می‌شوند، چون از خود پر می‌کنند و ما بدون فرهنگ خود زیست می‌کنیم چون فرهنگ خود را پر نمی‌کنیم. گرفتن فرهنگ و افکار شرق و غرب مهم نیست، بایستی آنها را "با خود" پر کرد، بایستی آنها را از خود، کرد، روح می‌تواند هر چیزی را تصرف کند. او با چیزی بیگانه است که آنرا تصرف نکرده است. فرهنگ شرق و غرب را می‌توان تصرف کرد. مرز روح ما، مرز کشور ما نیست.

انسان گشی و ایمان

ما دیگران و خود را با لذت و بدون عذاب و جدانی می‌کشیم وقتیکه "ایمان مطلق به یک ایده‌ای" داشته باشیم. راه چنین ایمانی به ایده‌ها را بایست بست. هیچ ایده‌ای هر چه هم مقدس و عالی و حقیقی باشد آنقدر ارزش ندارد که کسی به آن ایمان مطلق بیاورد.

بعنوان سوائق شیطانی به دور افکار دیگر، میراند. تقسیم افکار به "حقیقت" و "ضد حقیقت یا باطل"، آمیختن پنهانی سوائق و عواطف با آنهاست. در مفاهیم مختلف، سوائق با هم مبارزه میکنند نه آنکه عقل بطور مستقل بیندیشد.

حقیقت یکی است ولی دروغ بی‌نهایت است

انسان تا موقعی بخود دروغ میگوید که از دروغش، ملالت پیدا نکند روزی که دروغ ما بخود، ملالت آور شد، برای رفع ملالت، حقیقت را کشف میکنیم و از آنجا که قدرت خلاقیت دروغ در انسان بی‌نهایت زیاد است، همیشه دروغ تازه می‌آفریند و هیچگاه از دروغ ملالتی پیدا نمی‌کند. وقتی امکان خلاقیت دروغ، پایان یافت انسان کشف حقیقت را میکند. از این رو کسانیکه قدرت خلاقیت دروغشان بسیار ضعیف است، زودتر به حقیقت میرسند. فقر چنین انسانی، تحمل یک حقیقت را برای او گوارا میسازد. حقیقت، کشف یا اختراع ضعفاست، برای رسیدن به همان قدرتی که در دروغگوئی ندارند. ولی خلاقیت دروغ، تحمل یک حقیقت را برای انسان غیر ممکن میسازد. قناعت با یک حقیقت، فقط در فقر و فقدان خلافت ممکن است. حقیقت یکی است ولی دروغ، بی‌نهایت است.

از دلیل آوری تا اندیشیدن

اندیشیدن تنها دلیل آوردن یا رد کردن یا انتقاد کردن نیست.

اشکال سطحی شدن

برای یک مرد سطحی، عمیق شدن بسیار مشکل است، از اینرو او "پیچیده‌گوئی" را با "عمیق‌گوئی" مشتبه میسازد. ولی برای یک مرد عمیق، سطحی شدن مشکلتر از آن است. ساده نویسی برای او راه گزین از سطحی

و چون عمیق شدن، یک جنبش است وقتی به ته فکر رسید، عمیق‌تر میشود و وراء آن فکر میرسد. معمولاً "منفکرین تازه، افکار خود را با تعمیق در افکار فیلسوفی دیگر در "وراء عمق و پایان فکر او" می‌بایند. با عمیق شدن، انسان فقط به عمق فکر دیگری نمیرسد بلکه در اثر عمیق‌تر شدن، به وراء فکر او میرسد. بسیاری از آنچه را در تفاسیر و تأویل کتب مورد اعتقاد می‌یابیم، افکار ماوراء آن کتاب است. هر معتقد‌ی، با تعمیق در عقیده‌اش، به افکار ماوراء عقیده‌اش میرسد و چون متوجه نمیشود که از عمق عقیده‌اش گذشته است، افکار ماوراء عقیده‌اش را نیز جزو عقیده‌اش میکند.

خوب و بد، ضد هم نیستند

خوب و بد، ضد هم‌دیگر نیستند. ما در اخلاق، آنچه تفاوت تدریجی با هم ندارند، متضاد با هم ساخته‌ایم. برای اخلاقی تر شدن و برای حل مسائل اخلاقی، بایستی این تضاد را از بین برد. ما سوائق شر در مقابل سوائق خیر نداریم. خیرو شر دو واقعیت در کنار هم و مختلف با همند اما متضاد با هم نیستند. آوردن مقولات منطقی و عقلی به اخلاق، طیف رنگارنگ اعمال انسانی را بدو منطقه سیاه و سپید تقسیم ساخته است.

فکر خود را نباید تبدیل به حقیقت کرد

وقتی ما از دو فکر مختلف، یک فکر را حقیقت خواندیم. فکر دیگر، ضد حقیقت میشود. و ما با دوست داشتن حقیقت، به کینه‌ورزی و نفرت به "فکری که ضد حقیقت" است کشیده میشیم. بدینسان ما فکر مختلف با فکر خود را شر و منفور و مبغوض و شیطانی ساخته‌ایم. تضاد دو فکر با هم بایستی موجب متصاد شدن احساسات و عواطف ما گردد. ما درباره "فکری که دوست داشتنی شده" و "فکری که مبغوض شده" دیگر درست نمی‌اندیشیم. اما، هر فکری که تبدیل به "حقیقت" شد، سوائق ما را از هم پاره کرده است و سوائقی که پشتیبان آن فکر نیستند و دور آن فکر گرد نیامده‌اند

ارزش فراموشی برای تحقق ایده‌آل

"قدرت واقعیت" را بایستی فراموش ساخت، نا هوس تغییر دادن آن واقعیت و انطباق آن با ایده‌آل ما، در دل ما قوت بگیرد. نادیده‌گرفتن "قدرت واقعیت"، از قدرت واقعیت نمی‌کاهد، اما بر قدرت ما می‌افزاید. و با افزودن قدرت و جسارت ما، رابطه میان قدرت ما و قدرت واقعیت، تغییر می‌کند.

راه منفجر ساختن اجتماع

بزرگترین کشف عصر حاضر، کشف "راه منفجر ساختن اجتماع" است. تبدیل قوای انفجاری انسانها بیک دینامیت، اصل مسئله انقلاب است. انسان، بزرگترین ماده انفجاری است. کشف انسان و جامعه بعنوان "ماده منفجره"، مهمتر از کشف "ماده منفجره" بوده است.

فکر فشارآور و فکر نشاطآور

آنار، دو نوع مختلف ناء‌ثیر می‌کنند. اشخاصی هستند که با آثارشان، مردم را مجبور به قبول و تصدیق می‌کنند. آثارشان، قبول و تصدیق آنها را ضروری می‌سازد. در ناء‌ثیرشان همیشه یک فشار و ضرورت موجود است. اشخاصی هستند که آثارشان مردم را به نشاط قبول و تصدیق می‌انگیزد. قبول و تصدیق افکارشان ضروری نیست (ضرورت منطقی یا روانی ایجاد نمی‌کند) بلکه نشاط آور است، اگر قبول و تصدیق نکنند از نشاط، محروم خواهند ماند.

استدلالات منطقی که بی در بی در یک اثر می‌آیند، در اثر افزایش و تکرار ضرورت، فشار آورند. مرد بزرگ، تاثیرش استوار بر فشاری که استدلالات منطقی می‌آورند، نیست. فکری بزرگ است که قبولش در اثر فشار ضرورتهای منطقی و روشی آن نیست بلکه میتواند نشاط بیاورد.

گوئیست. او اعماقش را در ساده‌گوئی، "سطحی‌نما" می‌کند. در عبارات ساده، اعمق، دسترسی ناپذیرترند با آنکه دسترسی نماترند. افکار او پیش همه هست ولی کسی بمانهادسترسی ندارد.

روش مبارزه با برترین ارزش

برای مبارزه با آنچه "برترین ارزش" را در اجتماع دارد، بایستی ارزش آنرا نفی کرد یا از بین برد، بلکه بایستی ارزش آنرا یک درجه کمتر از آن ساخت که دارد. چیزی که ارزشش، کمتر از ارزش چیز دیگری شد، تابع آن می‌شود. برترین ارزش، مقتدرترین ارزش است. انسان همیشه در مقابل "برترین ارزش‌های آگاهانه"، ارزش‌های برتر ناخودآگاهانه دارد. ارزش‌های ناخودآگاه او، بر ارزش‌های خودآگاه او حکومت می‌کند ولی او نمیداند.

بزرگترین قدرت یک فرد

قدرت یک فرد در آنست که "عقیده به بزرگترین حقیقتش" را از دست میدهد بدون اینکه کوچکترین تزلزلی به او راه یابد. حقیقتی را که او با تمام قلبش دوست دارد و بجان او پیوسته است مانند غبار از کفش خود می‌نگاند.

عذاب از افکار متضاد

کسی که از افکار متضاد، رنج و عذاب می‌برد کسی نیست که بتواند افکار متضاد را بهم بپیوندد. ترکیب دو فکر ضد هم، برای گریختن از تضاد آنها نیست. من فکر متضاد با فکر خود را آنقدر دوست دارم که برای ابقاء این دوستی، از ترکیب فکر خود با آن‌می‌پرهیزم، چون با این ترکیب و وحدت دادن، از امکان دوستی خود خواهم کاست.

هر عمل انسان را میتوان با چند معیار سنجید

پدیدهای زندگانی انسانی، قابل ارزشیابی هستند. با نفی "قضایت بر پایه یک ارزش" این پدیده‌ها، بی ارزش نمی‌شوند. هر پدیده از زندگانی ما میتواند ارزش‌های مختلف داشته باشد. برای شناخت هر پدیده‌ای از زندگانی انسانی، بایستی شناخت که آن پدیده چه دامنه‌ای از ارزش‌های مختلف دارد.

ارزش‌های مختلفی که یک پدیده پیدا میکند، دلیل آن نیست که آن پدیده بی ارزش است و میتوان طبق دلخواه به او هر ارزشی داد.

هر پدیده از زندگانی را میتوان با چندین معیار ارزشی سنجید یعنی آن پدیده "چند ارزش" است چیزی که میتواند چند ارزش مختلف داشته باشد، بی ارزش و یا وراء ارزش یا ضد ارزش نیست.

آیا نتایج یک عمل را میتوان شناخت

هر عملی و هر فکری چندین ارزش دارد. یک عمل، یک نتیجه ندارد بلکه طبق ارزش خاصی که ما به آن عمل میدهیم، نتایج دیگری میگیریم و همان نتایج مربوط بر "معرفتی که بر این ارزش" استوار است میشناشیم طبق "معیار ارزشی" ما، نتایج دیگر از همان یک عمل میتوان گرفت و با ندادشتن آن معیار ارزشی، ما نتایج دیگر آن عمل را نمی‌شناشیم. چه بسا ما یک عمل را محکوم میسازیم چون ما معیار دیگر ارزشیابی نداریم و بالطبع نتایج آن عمل را در دامنه‌های مختلفش نمی‌شناشیم. از اینروست که با "یافت معیارهای تازه ارزشی"، تاریخ، از همان عمل واحد، نتایج کاملاً مختلف و متفاوت و حتی متضاد میگیرد. دامنه مختلف یک عمل، بعد از هزاران سال مشخص و شناخته میشود.

آفرینش ابرقدرتی که ترس آور است

انسان آنقدر ترسناک میشود که خودش را ترس آور میسازد. و انسانیکه

ابو سعید میگوید: هر کجا تو نیستی بهشت است

ولی جائی بهشت است که تو باشی، بدون اینکه تو باشی و بتوانی تمتع بگیری هیچ بهشتی، بهشت نیست. از اینرو و عده بهشت آینده، جبران جهنم کنونی را نمی‌کند. بهشت، همیشه نقدی است، چون وجود انسان نقدی است. با "وجود نقد"، هیچکس "بهشت نسیه" را نمی‌خرد.

ارزش قاطعیت در تصمیم گیری

یک اراده در تصمیم گیریش، نبایستی آنقدر قاطع بشود که تبدیل به سنگ و بیحرکتی محس بشود. قاطعیت مطلق، نفی محس اراده هست. اراده‌ای که تغییر در تصمیم گیریش ندهد، آزاد نیست. دانش مطلق، اراده را نابود میسازد چون با چنین دانشی هر تصمیم گیری، مطلق میشود و آزادیش را از دست میدهد. خدا نمیتواند هم دانش مطلق داشته باشد هم مشیت مطلق.

وقتی که انسان میداند که او هیچ نیست و او هیچ نمیداند

دانستن اینکه "انسان هیچ نمیداند" آسانتر از این است که بداند که "انسان، هیچ نیست". چون دانایی را میتوان با دانایی نفی کرد اما هستی را با دانایی نمیتوان، نفی کرد. انسان، هست و لو اینکه بداند یا نداند که هست.

از اینگذشته انسان، آنقدر و آنطور میداند که آنقدر و آن طور "هست" دانستن اینکه انسان نمیتواند بداند و دانستن اینکه انسان هیچ نیست، نشان آنست که انسان "بیش از اندازه‌ای که میخواهد هست" و با اوج گیری دانش در نادانی و نبودن خود، بجای اینکه از این هستی بیش از حد خود بگاهد، بر این هستی که بیش از حد مطلوب است، می‌افزاید. انسان آنقدر "میشود" که "نمی‌خواهد باشد".

میخواهد دیگران را بترساند باایستی روزی نیز از خودش بترسد و وقتیکه ما میخواهیم دیگران را بترسانیم ولی قادر نیستیم که خود را ترس آور سازیم ، خدائی ترسناک میسازیم . ما بخدا ایمان نیاورده‌ایم چون از او یا چیزهای دیگر میترسیم . ما خدا را خلق میکنیم و به آن ایمان می‌آوریم چون میخواهیم دیگران را بترسانیم . ما حتی بدنبال آفرینش حکومتهای هستیم که جوامع و ملل دیگر را میترسانند .

بیائید زلزله بیاندازیم

تفکر، اضطراب آور، ناراحت سازنده، متزلزل سازنده، و ناخوش آیند است. فلسفهای که خوش آیند ما و دوست داشتنی و اطمینان بخش و تسکین دهنده باشد، پشتیبانی از خرافات و منافع و امیال ما میکند. فلسفهای که خوش آیند و طبق ذوق ماست، فکر ما را به جنبش نخواهد انداخت. متفکر، افکاری که خوش آیند خوانندگانش باشد نمی‌تویسد. فکر، بما حرکت نمی‌دهد بلکه زیر پای ما زلزله ایجاد میکند و هر زلزله‌ای، دلهزه دارد. حرکتی که تفکر می‌آورد، یک حرکت دلهزه‌آور است. خیلی از افراد میتوانند حرکت را دوست داشته باشند، اما هیچ‌کس زلزله را دوست ندارد. زلزله، دوست داشتنی نیست. یک فلسفه واقعی، همیشه زلزله اندازنده است. ما زلزله فکری لازم داریم . زمین افکاری که ما بر روی آن ایستاده‌ایم باایستی از هم شکافته شوند. بیائید بیندیشیم ، بیائید زلزله بیاندازیم ، بیائید بخود زلزله بیاندازیم .

برای دیدن باایستی نوعی دیگر دید

ما با تغییر فکر یا ایده‌آل یا اصل خود، باایستی وصیعت خود و آن فکر را، نسبت به همه پدیده‌ها و افکار، از نو مشخص سازیم . یک فکر یا اصل یا ایده‌آل یا ارزش نو، ما را نسبت به همه چیز بیگانه میسازد. این مشخص ساختن رابطه همه پدیده‌ها و افکار و واقعیات با این فکر یا اصل یا ارزش نازه، همه چیزها را از سر برای ما زنده و موجود میسازد. ارزش یک فکر یا اصل نازه به محتویاتش نیست بلکه ما را بدان می‌انگیزاند که همه پدیده‌ها و واقعیات و افکار را از نو، از دیدی دیگر بشناسیم . ما با همه چیزها، تغییر فاصله پیدا میکنیم . زاویه وجودی و فکری و ارزشی ما با همه چیزها عوض میشود. ما نمی‌خواهیم ثابت کنیم که این فکر یا اصل یا ارزش نازه ما با همه پدیده‌ها و واقعیات، انطباق و هم‌آهنگی دارد و همه چیز را میتواند در تمامیتش تفسیر و توجیه کند بلکه ما با این فکر و اصل و ارزش با هر پدیده‌ای

قدرت را نباایستی از فکر گرفت

فکری که مرا بخود می‌کشاند من آنرا "ضد خودم" می‌سازم ، تا مرا از خود براند و فکری که مرا از خود میراند من آنرا "دوست خودم" می‌سازم تا مرا بخود بکشاند . بدینسان قدرت جاذبه یک فکر را تبدیل به قدرت دافعه و قدرت دافعه یک فکر را تبدیل به قدرت جاذبه، می‌سازم . بدینسان می‌پندارم که قدرت را از آن فکر گرفتم، در حالیکه فقط جهت تاء شیر قدرتش را تغییر دادم . آن فکر "همان مقدار نفوذ" را در من دارد، فقط در جهت مخالفش. با تغییر جهت دادن قدرت یک فکر، نمیتوان قدرت آن فکر را کاست . باایستی خود، قدرتمندتر شد تا قدرت آن فکر نسبت به قدرت ما کمتر بشود، تا آن فکر بدون تغییر جهت دادنش نیز در ما تاء شیر چندانی نداشته باشد .

به ضعف‌ها، نام قدرت دادن

ما برای آنکه بر ضعف‌های خود غلبه کنیم از ضعف‌های خود قدرتها و تقواهای خود را می‌سازیم . تنبلی ماست که در اخلاق، آفریننده میشود . بجای استحاله خود و ضعف‌های خود، به ضعف‌های خود، تغییر صورت و تغییر نام میدهیم .

کنم را از دست داده‌ام. کسیکه ایمان بقدرت یافتن خود بر دنیا دارد میداند که میداند و میداند که میتوانند بدانند. "من میدانم که نمیدانم" شک و بدینه نسبت به امکان معرفتی من نیست بلکه یا، س از قدرت من است.

آنطور که خود میتواند بشود

وقتی ما میگوئیم "یک انسان آنطور که باید باشد"، با استبداد خود آغاز کردیم. چون تصویر ثابتی را در نظر داریم که انسان را موقعی انسان میدانیم که مانند آن تصویر ما بوده باشد.

انسان موقعی آزاد است که "از میان "طورهای" که میتوانند بشود" خود طوری را از آنها که میخواهد انتخاب کند تا آن طور بشود" و بسیاری از انسانها، آن طورهای که میتوانند بشوند" نمی‌شناستند. از بس که مستبدین افکار و عقاید به آنها، آنطورها که انسان باید باشد" بیش او گذاشتند و دید او را از "آنطور که خود میتواند بشود" منحرف ساخته‌اند.

اما انسان، علیرغم جامعه، فرد است

فردیت همیشه با اختلاف فرد از جامعه و با مبارزه فرد علیرغم جامعه پیدایش می‌یابد و رشد میکند. نه آنکه در سازگاری با جامعه و در هم‌آهنگی با جامعه. علیرغم حاکم و طبقه حاکم و حکومت، راحت‌تر میتوان مبارزه کرد تا علیرغم جامعه. طغیان علیرغم حکومت با طغیان علیرغم جامعه فرق دارد. در طغیان علیرغم حکومت، انسان هیچگاه تنها نیست ولی در طغیان علیرغم اجتماع، انسان غالباً تنها میماند. میان فردیت و شخصیت باقیستی فرق گذاشت. انسان، نزد جامعه شخصیت دارد اما انسان علیرغم جامعه، فرد هست. تا یک فرد بوجود بیاید، جامعه هزاران فرد را پایمال میکند.

و واقعه‌ای و عقیده‌ای انحرافی دیگر، زاویه‌ای دیگر، فاصله‌ای دیگر پیدا میکنیم و تعیین این انحراف و زاویه و یا فاصله، دید دیگری از دنیا و تاریخ و اجتماع بما میدهد. برای دیدن، بایستی نوعی دیگر دید. برای شناختن بایستی نوعی دیگر شناخت. برای اندیشیدن، بایستی نوعی دیگر اندیشید. این تغییر دیدی به دید دیگر است که قدرت دیدن ما را بالا می‌برد. این تغییر اندیشماهی به اندیشماهی دیگر، تغییر فلسفه‌ای به فلسفه دیگر است که قدرت تفکر را بالا می‌برد.

آنچه را نباید فهمید

انسان هر چه را "می‌فهمد"، تحدید و تحقیر میکند. فهمیدن، محدود ساختن و حقیر ساختن است. از اینرو نیز هست که انسان هر چه را فهمید، می‌بخشد. چون بخشیدن همیشه رفتار بزرگ نسبت به کوچک است. برای تجلیل و تعظیم هر چیزی، بایستی آنرا وراء فهم یا غیرقابل فهم ساخت. عظمت و جلال هر فکری موقعی تصدیق میشود که اقرار به عجز از فهمیدن آن بشود، به آنچه ما می‌خواهیم عظمت و جلال بدھیم بایستی بدیگران تلقین کنیم که قابل فهمیدن نیست. تا تجلیل و تعظیم در تاریخ و اجتماع و دین و عقیده هست، بسیاری از چیزها بایستی نفهمیدنی یا وراء فهم یا دشوار فهم باقی بمانند. برای بالا بردن اهمیت و عظمت یک فکر ساده، بایستی آنرا پیچ و تاب داد تا روز بروز فهمش دشوارتر گردد تا پنداشته شود که فهم آن فکر، مفری خارق العاده لازم دارد یا فقط بواسطه خداوند ممکن است. برای خلق امکانات تفسیر و تاء ویل، بایستی در آغاز، هنر پیچ و تاب دادن افکار ساده را دانست. اول بایستی فکر ساده آنقدر پیچ و تاب بردارد تا احتیاج به تفسیر و تاء ویل پیدا کند.

چه موقعی من میدانم که نمیتوانم بدانم؟

وقتی من میدانم که نمیدانم، ایمان به اینکه میتوانم بر دنیا غلبه

رابطه عمیق و تقدیس

متهم به بی عقلی بودنش نکنند. ترس از بی عقلی، عقل ما را همسطح عقل دیگران می‌سازد. چه بسا که بدین ترتیب یک دیوانگی یا حماقت مشترک اجتماعی، عنوان عقل پیدا می‌کند.

هر فکری که آزادی میدهد، اسیر نیز می‌سازد

"معمولًا" ارزش هر فکر تازه‌ای را، در قدرتی که در نفی ارزش‌های افکار گذشته دارد می‌سنجند نه در ارزش‌هایی که خود آن فکر می‌آورد. فکر تازه، تنها ما را از فکر کهنه آزاد نمی‌سازد بلکه ما را بخود گرفتار نیز می‌سازد. قدرت آزادی بخشنده یک فکر، قابل جداسازی از قدرت مقید سازنده آن فکر نیست. قدرتی که در آغاز می‌گشاید، قدرتیست که بعداً می‌بندد.

با دادن ارزش به دنیا، دنیا، دنیای انسان می‌شود

برای زندگانی کردن، هر چیزی بایستی ارزشی داشته باشد. ولی اینکه هر چیزی میتواند ارزش‌های مختلف داشته باشد، بسته به ماست که چه ارزشی به آن بدهیم. انسان تا موقعی زنده است که به همه چیزها ارزش میدهد و از همه چیزها ارزش را میگیرد. وقتی که همه چیزها بخودی خود ارزش دارند (یا ارزشمند هستند) دیگر دنیا، دنیای انسان نیست. تا انسان هست، دنیا بی ارزش نخواهد ماند. ولی شناختن اینکه دنیا، دنیای انسان است فقط با "تفییر دادن ارزش آن" ممکن میگردد. نابود ساختن و سرنگون ساختن ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی، برای تغییر دادن ارزشها لازم است. انسان، ارزشی را که به دنیا میدهد، مال دنیا نمی‌شود، بلکه همیشه مال انسان میماند.

قدرت گسترش فکری

کسیکه قدرت زیاد برای گسترش هر فکری دارد، افکارش را نمی‌گسترد

برای آنانیکه در عالم دین پرورش یافته‌اند (ولو آنکه دین را هم ترک گفته باشد) تا یک فکر، مقدس ساخته نشود، برای آنها عمیق نمی‌شود. از این‌رو برای آنها چیزی عمیق است که قداستی دارد. قداست، تنها محدود به دین نیست. چه بسا که از حالات دینی در افکار ضد دینی هست. چه بسا افکار ماوِرَاءالطبیعی، در فلسفه‌های ضد ماوِرَاءالطبیعه هست. چه بسا قداست در ضد قداست هست.

هر چیزی، آنقدر ارزش دارد که ما به آن میدهیم

برای آنکه ما قدرت ارزش دادن خود را کشف کنیم بایستی ارزش‌هایی که پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات دارند از آنها بگیریم. پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات، احتیاج به ارزشی که ما به آنها میدهیم دارند.

ما از دیگران توقع زیاد داریم

وقتی کسی فکر مرا نمی‌فهمد و یا عمق فکر مرا در نمی‌یابد، رنج می‌برم، چون من توقع آنرا دارم که دیگری فکر من و عمق فکرم را بفهمد. علت این رنجش، توقع بیش از حد من از دیگریست. چه چیز به من حق میدهد که از دیگران توقع فهم افکارم را داشته باشم؟

حماقت مشترک یا عقل مشترک اجتماعی

ما چون از "بی عقل بودن نزد دیگران میترسیم" میکوشیم که نزد دیگران کاری نکنیم یا حرفی نزنیم که بی عقلی ما نمودار بشود. در اثر این ترس، ما همان‌قدر عقل داریم که دیگران دارند. و ما همان نوع عقلی را داریم که دیگران دارند، چون عملی یا فکری از ما عقلی است، که دیگران

نمی خواسته، بحساب بنیانگذار یا آفریننده ایده گذاشته می شود. گسترش هر ایده ای یا فلسفه ای دینی، احتیاج به شرائط زمانی و تاریخی و چغافیائی و انسانی دارد، و همه نتایجی را که یک ایده خواهد داد نمیتوان جلوتر حساب کرد. ولی با نتایج مطلوبی که یک ایده در زمان آفرینش برای آفریننده اش میدهد، آن ایده در تمامیت ش برای همه اعصار بعدی مقدس ساخته می شود، نتایجی را که بنیانگذار یک ایده می خواهد، همه نتایج آن ایده نیست. و همه نتایج یک ایده، از لحاظ اخلاقی و اجتماعی و سیاسی مطلوب نیست. کسیکه ایده خودش را باقی و جاوید می سازد، مسئول همه نتایج آن ایده هست. ایده او نتایجی میدهد که او نمی خواسته است ولی اوست که ایده خود را برای همیشه معتبر و باقی ساخته است. بدین استدلال محمد و مسیح و مارکس مسئول همه استنتاجات ایده های خود هستند. همه انحرافات، ابعاد مختلف ضروری تاریخی همان ایده هاست.

انحراف از نتایجی که آنها از فکر خود گرفته اند، انحراف از نتایج نهفته ولی موجود در آن فکر نیست.

افکار پیش پا افتاده

بسیاری از افکار برای ما پیش پا افتاده و بی اهمیت هستند، چون ما رابطه آن افکار را با افکار دیگر و پدیده ها و واقعیات دیگر نمی شناسیم و از آن بی خبریم که چقدر آن افکار دیگر و پدیده های دیگر بر این افکار پیش پا افتاده و بی اهمیت استوارند. ما قدرت گسترش "افکار عادی و پیش پا افتاده" را نداریم. گسترش افکار عادی و پیش پا افتاده، توانائی بیشتر فکری می خواهد. افکار پیش پا افتاده و بی اهمیت، برای آن پیش پا افتاده و بی اهمیتند چون فکر ما ضعیف است. و با قدرت بیشتر فکری، "دنیای عادی ما" تبدیل به "دنیای فوق العاده و خارق العاده" می شود.

از ضد به ما وراء

"ضد یک فکر"، مافوق آن فکر و برتر از آن فکر نیست. ولی ما برای

بلکه همه افکارش را بشکل قطعات و جملات بیان می کند. "قدرت گسترش یک فکر"، غیر از ثروت فکری و سرشاری فکری است. کسیکه می خواهد قدرت گسترش فکریش را بنماید بایستی از ثروت افکارش صرف نظر کند. ولی انسان هر فکری از خود را موقعی میتواند بشناسد که تا با خرین حد ممکنه آنرا بگسترد. سرشاری فکری، مسبب بیگانه بودن با افکار خود می شود. ما موقعی افکار خود را تصرف می کنیم که آنها را تا میتوانیم بگستریم. فکری که ما نگسترد هایم متعلق بما نیست.

خلاقیت در کاربرد یک فکر

کار بردن یک فکر مجرد در عمل، خلاقیت بیشتر لازم دارد تا آفرینش خود آن فکر. در اثر فقدان این قدرت خلاقیت است که اصول اخلاقی یا اجتماعی، یا بکار برده نمی شوند یا همیشه ناشیانه بکار برده می شوند. مردان عمل در اثر فقر قدرت خلاقیت، بهترین ایده‌آلها و اصول اجتماعی و اخلاقی را ضایع و خراب می سازند. آورندگان ایده‌آلها و آموزنده‌آلها اخلاق از فقدان این خلاقیت بی خبرند. نه آنکه مردم نخواهند یک ایده‌آل یا یک اصل اخلاقی را بکار ببرند، بلکه قادر خلاقیت کافی هستند. دادن ایده‌آلها و اصول اخلاقی با آنها کفايت نمی کند بلکه بایستی آنها را آفریننده ساخت.

آیا عیسی و محمد و مارکس،
مسئول انحرافات معتقدین به افکر خود هستند؟

یک ایده، یک فلسفه، یک دین، تنها آن نتایجی را نمیدهد که بنیانگذارش می خواهد، بلکه نتایجی نیز میدهد که بنیانگذارش نمی خواهد و حتی وجود چنین نتایجی را در آن انکار می کند. تنها "نتایجی را که بنیانگذار یک ایده از آن ایده می خواهد و برمی گزیند" بحساب او نمی گذارند. در تاریخ، همه نتایج یک ایده (یا فلسفه یا دین) چه آنها که او خود برگزیده و پسندیده و چه آنها که او خود ندانسته یا

به ایده‌آل خود نزدیکتر می‌شویم ایده‌آل ما بهمان اندازه از ما دورتر می‌شود. ایده‌آل ما همیشه ما را می‌فربند و لی ما هیچگاه احساس فریب خوردگی از ایده‌آل خود نمی‌کنیم. ایده‌آل، هیچگاه تحقق نمی‌یابد، اما همیشه انسان را مؤمن به تحقق خود نگاه میدارد. بجای "هدفهای دور و نارسیدنی" بایستی "هدفهای نزدیک ولی نارسیدنی" گذاشت. ایده‌آل بایستی نزدیکترین هدف ولی نارسیدنی ترین هدف باشد". انسان در تلاش برای رسیدن به ایده‌آل، اگر هم به ایده‌آل نرسید، به بسیاری چیزهای با ارزش دیگر خواهد رسید. ولی رسیدن به این چیزها، هیچگاه او را ترضیه نخواهد کرد. ایده‌آل یک هدف دیالکتیکی است.

در آرزوی مرد شدن

آیا آرزوی دوباره کودک بودن را دارید؟ و آیا این آرزو برای آن نیست که هنوز مرد نشده‌اید؟ و آیا این آرزو از آنجا بر نمی‌خیزد که نمیدانید "مرد بودن" چیست و نمیدانید "مرد بودن" آرزو کردنی است؟ و آیا آرزوی دوباره کودک بودن برای آن نیست که در اجتماع نمی‌گذارند شما مرد باشید و "نمی‌خواهند" شما مرد باشید؟ و آیا این آرزوی دوباره کودک بودن، آرزوی طبقه حاکمه بر اجتماع نیست که در شما باز تابیده است؟ در انتظار

برای آنکه ما بخود حقانیت بدھیم همه تاریخ را تبدیل به "وعده بخود" می‌کنیم. هم تاریخ و هم اجتماعات در انتظار فلسفه ما، دستگاه اجتماعی ما، دین ما، ... بوده‌اند. پیدایش ما، فقط تحقق انتظار مردم است. مردم همیشه فقط در انتظار ما بوده‌اند. ولی مردم همیشه منتظرند، نه برای آنکه در انتظار چیزی یا کس خاصی باشند بلکه برای آنکه بخود ایمان ندارند. انتظار مردم و تاریخ و اجتماع، به هیچ کس و هیچ دینی و فلسفه‌ای و نظامی، حقانیت نمیدهد. تا مردم بخود ایمان ندارند همیشه منتظر خواهند بود. ایمان به یک کسی یا نظامی یا دینی یا فلسفه‌ای، به انتظار

آنکه خود و جرئت به قبول "ضد یک فکر" و رفتن به ضد یک فکر بکنیم، آنرا مافوق آن فکر می‌کنیم. ما برای آنکه رغبت به مفهوم "ضد طبیعت" خود پیدا کنیم آنرا "مافوق طبیعت و ماوراء طبیعت" ساخته‌ایم. برای تفکر انسانی، بایستی مفهوم "ضد طبیعتی" داشت تا مفهوم "طبیعت" معنا داشته باشد. از این رو ما از "ماوراء الطبیعه" نمیتوانیم دست بکشیم چون احتیاج به "طبیعت" و بالاتر از آن "احتیاج به مفهوم طبیعت" داریم و هر مفهومی برای وجودش، احتیاج به مفهوم ضدش یعنی به مفهوم مافوقش و ماورائش دارد. برای اندیشیدن در طبیعت احتیاج به اندیشیدن ماوراء الطبیعی هست. برای زیستن با طبیعت، احتیاج به خلق ضد طبیعت و ماوراء الطبیعه است.

ایده‌آل، همیشه به ما نزدیک است

برای آنکه نرسیدن به چیزی انسان را ماءیوس نسازد بایستی آنرا ایده‌آل ساخت. هدفی را که انسان، "رسیدنی" بیانگارد، در نرسیدن به آن از آن ماءیوس خواهد شد و بالطبع یا در حقیقت آن هدف شک خواهد کرد یا ایمان خود را نسبت بخود از دست خواهد داد. ایده‌آل، یک هدف بسیار نزدیکی به انسان است، که در اثر این نزدیکی، انسان را بخود میکشاند ولی همیشه با نزدیک شدن انسان به خود، از انسان دور می‌شود ولی همیشه به انسان نزدیک میماند.

ایده‌آل همیشه چنان "نزدیک" "می‌نماید" که ما آخرین قوای خود را برای رسیدن به آن بسیج می‌کنیم ولی همیشه نیز خود را از ما یک گام دورتر می‌سازد. "این احساس نزدیکی به ایده‌آل" و این "ایمان به سهولت رسیدن به آن" و "این گریز گام بگام، در حینیکه همیشه ایمان به دسترسی بخود را تولید می‌کند" خصوصیت ایده‌آل است. ایده‌آل هیچگاه از ما آنقدر دور نمی‌شود که ما آنرا غیر قابل تحقق و غیرقابل وصول بپنداشیم. از ما ناایده‌آل ما همیشه یک گام فاصله است، ولی ما بعد از طی فرسخها احساس می‌کنیم که هنوز همین یک گام فاصله را با ایده‌آل خود داریم. در حینی که ما

سازد بایستی آنها را برای خود شرم آور سازد . برای آنکه انسان بدبختی‌ها و ناکامیها و ورشکستگی‌های خود را از مردم پنهان سازد بایستی احساس همدردی دیگران را بعنوان تحقیر خود دریابد، ولی امروزه هر کسی انگیختن احساس همدردی دیگران را بعنوان فخر خود در می‌یابد، از این‌رو هر کس بدبختی‌ها و ورشکستگی‌ها و ناکامیها و محرومیت‌ها و دردهای خود را به سر بازار می‌برد . هر کس دردهای خود را افشاء می‌کند و به پرچم می‌کشد . از این‌رو همه افراد و گروهها و احزاب ، دردهای خود را بزرگتر و دردناکتر نشان میدهند .

شک ورز به هر فکری شک نمی‌کند

شک ورزی را بایستی متوجه سطح فکر دیگری ساخت بلکه بایستی با عمق فکر دیگری شروع کرد . شک ورزی در سطح فکر دیگری، ارزش خود شک را از بین می‌برد . یک فکر سطحی ، ارزش شک کردن ندارد . شک کردن به یک فکر بایستی به آن فکر اهمیت و ارزش بدهد . ما به فکری شک می‌کنیم که عمق دارد .

جدا سازی اخلاق از یک دین

یک دین را می‌توان ترک و رد کرد ولی ارزشها و ایده‌آل‌های اخلاقی آنرا می‌توان نگاهداشت و تلطیف کرد و تعالی داد . دین مانع تلطیف و اعتلاء ارزش‌های اخلاقی می‌شود که در خود دارد .

آزادی اخلاق یک دین از آن دین ، سبب پیشرفت آن اخلاق می‌گردد . برای سلب قدرت از دین، بایستی مغز اخلاقیش را از آن بیرون کشید و بعنوان یک تئوری اخلاقی بطور خالص بنا کرد . و نشان داد که آن اخلاق بدون آن دین نیز می‌تواند انسان را بخود جلب کند و برای انسان معتر برآشد .

آنها خاتمه نمیدهد بلکه انتظار کشیدن، یا آگاهی از انتظار کشیدن‌شان را به تعویق می‌اندازد یا نوع انتظار کشیدن‌شان را عوض می‌کند .

"معمولًا" کسیکه خود را "تحقیق انتظار مردم می‌شمارد ، آن انتظار را تحقق نمیدهد بلکه "تحقیق آن انتظار" را بوسیله خود ، ممکن می‌شمارد یعنی ادامه آن انتظار را در خود ، بهترین راه انتظار کشیدن میداند . او واسطه تازه‌ای برای بهتر انتظار کشیدن می‌شود .

آنکه انتظار می‌کشد می‌تواند از این بعد بهتر انتظار بکشد . بهتر انتظار کشیدن ، پیشرفت انتظار کشیدن است و آنکه بهتر انتظار می‌کشد می‌تواند بیشتر انتظار بکشد .

فرق فکر ناقص و فکر نیمه تمام

یک قطعه فکری ، یک فکر نیمه اندیشه است که خواننده را به "تمام اندیشه‌یدن" آن می‌کشاند . خواننده‌ای که حوصله و توانائی گسترش فکری را ندارد ، از چنین افکار نیمه اندیشه‌یده ، متنزجر می‌شود و با نفرت از آنها می‌گریزد . چنین خواننده‌ای ، فکری را که تمام اندیشه‌یده نشده ، فکر ناقص میداند . فکر ناقص ، فکریست که ارزش گستره شدن ندارد . در یک فکر نیمه تمام اندیشه‌یده "همیشه فشاری موجود است که خواننده را آرام نمی‌گذارد . یک فکر نیمه تمام در اثر وجود این فشار، خواننده‌ای را که از لحاظ فکر تنبل است می‌راند، از این رو مورد نفرت او واقع می‌شود و خواننده‌ای را که از لحاظ فکری دنبال انگیختگی است می‌کشاند از این رو مورد علاقه و دوستی او واقع می‌شود .

آیا نیکوکاری را می‌توان شرم آور ساخت؟

بدبختی‌ها و ناکامیها و ورشکستگی‌های خود را پنهان ساختن، عظمت بیشتری لازم دارد تا نیکوکاریها و شادکامیها و موفقیت‌های خود را . برای آنکه انسان، نیکوکاری و شادکامی و موفقیت خود را از مردم پنهان

معرفت شر و خیر

انسانی که نتواند خیر و شر خود را بشناسد نمیتواند هیچگونه شناسائی از خود داشته باشد. معرفت انسان با معرفت او از شر و خیر خودش شروع میشود.

ما به آنچه تعیین میکنیم، میپنداریم که ساده است

تقاضای سادگی برای آنست که بتوان چیزی را بهتر کنترل کرد. آنچه ساده است بسرعت قابل کنترل است ولی معمولاً "ما چیزی را بهتر کنترل میکنیم که به آن بدینیم و این پیچیدگی است که بدینی ما را بر میانگیزاند. بر عکس، آنچه ساده است نه تنها حس بدینی ما را بر نمیانگیزاند بلکه بر احساس اطمینان ما میافزاید. ما از کنترل آنچه ساده است صرفنظر میکنیم. از اینروست که هر چه میخواهد خود را از کنترل برهاند، "ساده‌نما" میسازد. همین قدر که ما احساس ساده بودن آنرا بکنیم، از کنترل آن صرفنظر میکنیم. این ساده باوری ماست که به آنچه ساده است یقین میکند چون میپندارد که بسهولت قابل کنترل است. ولی ما به آنچه یقین میکنیم میپنداریم که ساده است.

بت شکستن برای ادامه بت پرستی

تا بت پرستی نباشد کسی بتی نمیترشد. و هر بت شکنی بايستی احتیاج بت پرستان را با تراشیدن بت نازهای ترضیه کند. بت شکن هم در آخر مجبور به بت تراشی میشود. بت پرستان به انتقام شکستن بتshan، او را به تراشیدن بت نازهای وادار میکنند. احتیاج بت پرستی، با شکستن بت از بین نمیرود. بت شکنی موقعی آغاز میشود که ضرورت تغییر بت پدید آمده باشد. بت شکنی، نفی بت پرستی نیست بلکه نشاندن بتی نازه بجای بتی کهنه است.

میان "خودی که برترین هدف" است و "خودی که آلت صرف" است

کسی "هست"، که "هستی خود"، برترین هدفش هست و فقط این خود است که هر هدфи را معین میسازد. "احتیاج به ایمان" موقعی پیدایش می‌یابد که انسان، هستی خود را بعنوان برترین هدف و گذارنده هدف در نمی‌یابد. آنکه هستی خود را، برترین هدف و هدفگذار در می‌یابد، هر چیز دیگری جز خود، برایش "وسیله و آلت" است. به هیچ چیزی ایمان ندارد. از ایمان به هر چیزی آزاد است. از اینروست که نمیتواند هر چیزی را برای خودش قربانی کند. احتیاج به ایمان، موقعی نمودار میشود که در هستی خود، برترین هدف نمی‌یابد و میکوشد تا در دیگری، برترین هدف را بیابد، تا در خارج از خود برترین هدف را بیابد، تا دیگری برای او هدفگذار باشد.

بدینسان "خود" و "هستی خود" و "اهداف خود" را آلت و وسیله برای دیگری و در خدمت دیگری میکند. انسان، موقعی احتیاج به ایمان دارد که "هستی او" برای او کفايت نمی‌کند و نمیتواند برای خود هدف بگذارد و نمیتواند "خود" را هدف اعمال و افکار خود بکند. احتیاج به ایمان، کششی است که غیرمستقیم از همان "درک هستی خود بعنوان برترین هدف" ایجاد میگردد. خود، که دیگران را فقط تقلیل به "آلت" میدهد و موجودیت آنها را میگیرد (چون چیزیکه در خودش هدف نیست و از خودش هدفی ندارد، نیست و یا نیست میشود) به همان "نیست‌ها" و "نیست شونده‌ها" احتیاج دارد و برای رسیدن بخود و تحقق خود، تابع آنهاست همین "تابعیت و تابعیت از نیست‌ها" سبب بی ارزش بودن و تحفیر "هستی خود" میشود. "برترین هدف" تابع "آلت‌های مغض" و "نیست‌های مغض" میگردد. بنابراین برای نجات از این مخصوصه و برای ارزش دادن بخود و هستی خود، مجبور میشود (یا کشش بدان پیدا میکند) که آنچه برای او آلت مغض شده است، اعتلاء بیابد. از همین جا، خود، "تابعیت خود را از نیست‌ها"، بر "تابعیت خود از هستها" میکند و بالطبع آنچه تا بحال آلت او پنداسه میشند، موجودیتی وراء این آلت بودن می‌یابند و

حقیقت خواه است. در پس تغییرات و در درون تغییرات چنین قدرتی نیست. این انسان است که بایستی مهار تغییرات را در دست بگیرد. وقتیکه جامعه‌ای نمیتواند مهار تغییرات را در دست بگیرد، بایستی دست به تغییرات بزند. و تغییر دادن، دیگر، ماجراجوئی نیست. روزی بایستی تن به تغییرات داد که جامعه بتواند مهار آنرا در دست داشته باشد. موقعیکه اراده انسان یا جامعه نمیتواند جهت به تغییرات بدهد بایستی حاضر به تغییر دادن بشود. تغییر دادن، پیش از وجود قدرت اجتماع برای جهت دادن به تغییر، یک ماجراجوئی و دیوانگی است.

خواستن انقلاب در اثر خوشبینی به انقلاب که بخودی خود سوی کمالی خواهد داشت، نشان ضعف فوق العاده و شوق گریز از این ضعف است.

باید ساده ساخت تا بتوان تغییر داد

جرئت به تغییرات، همیشه در اثر "قدرت ساده سازی مسائل انسانی و اجتماعی" پدید می‌آید. ایمان به پیچیدگی مسائل انسانی و اجتماعی و تصور پیچیدگی آنها، جرئت انسان را برای تغییر دادن می‌کاهد. یک مفهوم انتزاعی، یک تصویر هنری، مسائل و واقعیات را ساده "می‌سازد". "ساده ساختن"، که روزروزی با آن شروع می‌شود، گام اول تغییرات است. دیکتاتوری و پرخاشگری، با عقل و تخیل شروع می‌شود. "ایمان به یک فلسفه" در اثر همین قدرت ساده سازیش و در اثر همین تقلیل همه مسائل به یک علت، یا یک مقدار فورمولهای مشخص و ثابت، جسارت تحول کلی را به همه میدهد. از اینرو نیز هست که جوانان در اثر همین ایمان به ایده‌آلها و سیستم‌های فلسفی و ایدئولوژیها عاشق انقلاب می‌شوند.

هر انقلابی، ساده ساختن مسائل اجتماعی و انسانی است. همه پیچیدگیهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و پرورشی و فرهنگی را بایستی با عمل جراحی قطع کرد. هر اجتماعی را میتوان ساده ساخت اما نمیتوان ساده نگاهداشت.

حرکت از "هستی خود بعنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری" بالآخره به گرفتن هستی دیگر بعنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری" کشیده می‌شود. بالآخره همان که، دیگران را تبدیل به آلت محض کرده بود و همه چیز را میتوانست برای خود فدا کند خود را تبدیل به آلت محض میکند و خود را باسانی فدا می‌سازد. زندگانی هر فردی بستگی به لحظاتی دارد که در این لحظه ناگهان، خودی که همه چیز را تقلیل به آلت خود میکند، تبدیل به آلت می‌یابد و خود را نفی میکند و از خود میگذرد. و همینطور کسیکه مؤمن است و همیشه از خود میگذرد و خود را فدا می‌سازد در چنین لحظاتی ناگهان تبدیل به کسی مییابد که همه چیز را برای خود، آلت می‌سازد.

انسان، در درک ضعف هستی خود، در آغاز ایمان به دیگران (به اجتماع، به مردم) پیدا نمی‌کند بلکه میکشد تا ایمان به دیگری (به یک شخص، بیک رهبر، به یک خدا، بیک قهرمان...) پیدا کند. دیگران، به‌آسانی تبدیل به یک شخص نمی‌یابند و احتیاج به تفکر انتزاعی نیرومندتری هست که بتواند جامعه خود را بعنوان یک هیکل و یا یک شخص دریابد، ولی انسان وقتی خود را بعنوان آخرین و برترین هدف نمیتواند بپذیرد، شخصی دیگر بجای آن می‌پذیرد. از اینرو "ایمان به جامعه"، "ایمان به ملت - ملت گرائی" موقعی نمودار می‌شود که بتواند جامعه را بعنوان یک شخص و فرد و یک واحد مشخص احساس کند.

مهار کردن تغییرات

امروزه مردم می‌پنداشند که هر تغییری بسوی کمالیست و کسانی که "تغییرات" را میخواهند، با ایمان نهایی به اینکه فقط با "تغییردادن"، تغییرات بطور خودکار، روند و سوی کمال و بهتری را خواهند گرفت، دست به تغییرات میزنند. ولی تغییرات میتوانند جهات مختلف داشته باشند، و مهار تغییرات را رها کردن، علامت ضعف خود و ایمان به قدرت مخفی در درون و در پس تغییرات است که یک قدرت کمال خواه و نیکخواه و

باشد" و "نبایستی غیر از آنچه هست باشد" ، و بدین ترتیب ، آنچه هست ، "معقول" است (انطباق با عقل دارد ، نتیجه و آفرینش یک عقل است)

ولی چون آنچه هست ، هست ، دلیل آن نیست که نمیتوانست غیر از آنچه هست ، بوده باشد و دلیل آن نیست که نبایستی غیر از آنچه هست ، بوده باشد . آنچه هست ، میتوانست غیر از آنچه هست باشد و مبایستی غیر از آنچه هست باشد ، پس آنچه هست ، معقول نیست و نتیجه عقل نیست و انطباق با هیچ عقلی ندارد . تاریخ ، حق ندارد ، هیچ واقعه‌ای را معقول سازد و از "هستی تاریخی اش" ، ضرورت عقلی اش را استنتاج کند . هر چه بوده است ، هر واقعیت تاریخی ، میتوانست و مبایست طور دیگر بوده باشد . ایمان به معقول بودن وقایع تاریخی و معقول ساختن آن (برگردانیدن آن به علتهای معین سازنده) ، از جرئت ما به تغییر و از حق دخالت ما در تاریخ میکاهد .

معرفت ، پیشرفت ندارد

ما روان انسان را بیشتر از گذشتگان نمیشناسیم بلکه ما روان انسان را طوری دیگر از گذشتگان می‌شناسیم . در شناسائی ، پیشرفت نیست . انسان را هزاران نوع میتوان شناخت و هر شناختی برای آنکه طوری دیگر است ، همیشه ارزش دارد . از این گذشته "شناختن طور دیگر" سبب میشود که انسان به طور پیشین دیگر نمیتواند بشناسد . شناسائی گذشته با شناسائی نازه جمع نمیشوند .

ایمان به اینکه ما بهتر و بیشتر از گذشتگان روان انسان را میشناسیم خرافه‌ای بیش نیست . علم ، غیر از شناسائی است . علم ما بیشتر میشود اما "شناسائی ما" طور دیگر میشود . ما با شناسائی نازه (معرفت نازه) ، معرفت گذشته را گم میکنیم . تغییر معرفت ، پیشرفته نیست . معرفت همیشه در تغییر است ولی هیچ وقت سیر نکمالی ندارد .

نقطه آغاز اندیشه را بایستی ثابت کرد تا دنیا تغییر نکند

هر تفکری ، از سر ، آغاز میکند تا دنیا واقعیات و تاریخ و روان انسان را بفهمد . و هیچگاه آغاز ، یک آغاز نیست . از اینرو هر متفکری تازه ، آغازی دیگر دارد . و هیچگاه با آغازی دیگر ، نمیتوان به همان عقیده گذشته یا فلسفه گذشته یا جهان بینی گذشته رسید . اندیشیدن ، حق شروع با آغازی دیگر و بالطبع حق بنای فلسفه‌ای و جهان بینی و دستگاهی دیگر دارد . هر تفکری نه تنها آغازی دیگر دراندیشه می‌نهد بلکه حق به ساختن دنیائی دیگر و اجتماعی دیگر است . حق شروع تاریخی دیگر است . از اینرو هر فلسفه تازه‌ای ، هر تفکر تازه‌ای ، تلاشی است برای ساختن نظامی تازه و تاریخی تازه و فرهنگی تازه . کسیکه تغییرات اساسی را باز میدارد نمیگذارد هیچگاه تفکر به معنای واقعیش که شروع فکر از آغازی تازه باشد ، صورت بیندد . تفکر بایستی همیشه یک آغاز و معاد و یک سیرکمالی ثابتی داشته باشد . حق نهادن آغاز نو را از تفکر باید گرفت تا عقیده یا فلسفه حاکم ، به سلطه و حکومتش ادامه بدهد . هر عقیده‌ای و هر فلسفه‌ای و هر ایدئولوژی ، یک مشت آغازهای ثابت و تغییر ناپذیر برای تفکر دارد . هر کس بایستی تفکرش از این نقاط ، آغاز شود . آغاز خلقت ، آغاز تاریخ ، فطرت ، آغاز خلق ، ماده (بعنوان آغاز همه چیز) یک اصل ، یک جوهر ، خدا ... مهم این نیست که این آغاز چیست بلکه با "ثبت آغاز" یا "ثبت گروهی از آغازها" ، اندیشیدن ، حق خود را به شروع از نقطه دیگر ، از آغازی دیگر از دست میدهد . و همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ ، موقعی تغییر اساسی میکند که از نقطه دیگری آغاز شود ، همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ و سیاست ، همانطور میماند ، وقتی نقطه آغازش ، ثابت و تغییر ناپذیر بماند .

آنچه هست میتوانست غیر از آن بوده باشد

برای ما "آنچه هست" چون هست ، "نمیتواند غیر از آنچه هست

انسان می‌زید تا بترسد

نمی‌گردد. فکری که فقط بیک مقدار و بیک شیوه فهمیده می‌شود، فکری انگیزاندنه نیست بلکه رابطه‌اش با خواننده یک رابطه ماشینی شده است.

مجازات، جرم را کثیف می‌کند

جرائم، انسان را کثیف نمی‌کند تا با مجازات تصفیه شود. مجازات، نه تنها جرم را نمی‌شوید بلکه برای شستن مجرم، جرم‌ش را کثیف می‌سازد و در مجازات، او را کثیفت‌می‌سازد. مجازات، معمولاً "کثیفت‌از جرم و کثیف‌کننده جرم" است.

مستقل، کسی است که نمی‌گذارد دیگری بر او حکومت کند

می‌گویند مستقل کسی است که فقط خود بخود حکومت می‌کند ولی شاید مستقل کسی باشد که نمی‌گذارد کسی دیگر به او حکومت کند. در حالیکه در خود، بخود حکومت نمی‌کند، او مانع دخالت حکمرانی دیگران در خود می‌شود، اما در خود، دست از حکومت می‌کشد. او در خود، آزاد است. کسیکه به خود حکومت می‌کند، قسمتی از خود او تابع قسمت دیگر از اوست و بالطبع نیمی از او مستقل نیست. کسیکه مسلط بر خود و مالک خود است، خود را از خود بیگانه و تحقیر می‌سازد.

مظلوم هم ظلم می‌کند. مظلوم، ظالم بزرگتری است

مظلومیت و دردکشیدن، انسانرا به ظلم و ناعدالتی بر می‌انگیزند. انسان از مردم توقع دارد که عملی را که او در درد مظلومیت کرده، نادیده بگیرند یا عفو کنند و بالاخره او را حق و مجاز بشمارند، ولو این عمل بخودی خود، ظلم و ناعدالتی دیگری باشد. حس همدردی مردم وقتی انگیخته شد، بسیار نیرومندتر و شدیدتر از حس دادخواهی آنهاست. در هر انسانی ناخودآگاهانه حس همدردی بر حس دادخواهی برتری می‌یابد. مظلوم و

روزگاری انسان برای زیستن "احتیاج به ترسیدن" داشت. بایستی بهتر و دقیق‌تر و زودتر و شدیدتر بتواند بترسد تا بتواند زندگی کند. آنکه نمی‌توانست بترسد، زود از بین میرفت. تا بالاخره موقعي رسید که برای زیستن، دیگر احتیاج به ترسیدن نداشت ولی این دوره طولانی میان ترسیدن وزیستن‌گرهی پاره‌نشدنی زده است با وجودیکه او دیگر احتیاج به ترسیدن ندارد او احتیاج به زیستن دارد تا بترسد. بدون ترسیدن، او نمی‌تواند زندگی کند. فلسفه‌ها و ادیان و جهان بینی‌ها شیوه‌هایی هستند که "احتیاج عادتی او را به ترس" ترضیه می‌کنند.

انسان از چیزی نمی‌ترسد ولی احتیاج به ترسیدن دارد تا زندگی کند انسان از خدا و طبیعت دیگر نمی‌ترسد. انسان بایستی چیزهای ترس‌آور بسازد تا خود از آن بترسد. ترسانیدن خود، یک هنر خلاقه شده است. انسان، موحش‌ترین اسلحه‌ها را می‌آفریند تا بلکه بتواند خود را بترساند. او نمی‌ترسد ولی بایستی بترسد تا زندگی کند. انسانی که دیگر نمی‌ترسد، به دشواری می‌توان او را ترسانید. از این ببعد فقط انسان است که با خلاقیت روزافزون خود می‌تواند خود را بترساند. دوره‌ایکه انسان می‌ترسید یک مفهوم خدا یا جهنم یا رُؤیا یا یک اتفاق طبیعی برای او کافی بود. انسان، برای ترسانیدن خود، هر روز احتیاج به خلق شیوه‌ها و وسائل وحشت‌انگیزتر دارد، اشتباق بازگشت به مفهوم خدا و دین، برای کسانی است که قدرت خلاقیت ترس ندارند یا ترسها و وحشت‌های گذشته را که به مراتب کوچکتر ولی علی‌تر بودند بر ترسها و وحشت‌های کنونی که به مراتب بزرگتر ولی نامعلوم ترند، ترجیح میدهند.

فکر، فقط می‌انگیزد

یک فکر، هیچگاه بیک مقدار و بیک شیوه نمی‌انگیزد. بدینسان یک فکر، هیچگاه به یک معنی فهمیده نمی‌شود و به یک طرز تفسیر یا تاء ویل

**بیشتر نوشه های استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ و معاصر ایران زمین،
برای دانلود کردن و چاپ ، به صورت پی دی اف
در سایت های زیر میتوان یافت:**

www.jamali.info

www.jamali-online.com

در سایتهای بالا همچنین می توان به سخنرانی های استاد
گوش فرا داد و آنها را دانلود نمود.

اگر مشکل دانلود دارید با آدرس ایمیل زیر تماس بگیرید
تا کتاب دلخواهتان را برایتان ایمیل کنیم:

mail@jamali.info

نوشته های استاد جمالی، کلید راهیابی به فرهنگ ایران است
خواندن آن را به تشنگان فرهنگ ایران پیشنهاد می کنیم

درد کشنه، بفوربیت از همین برتری حس همدردی بر حس دادخواهی
تماشاچیان یا مردم سوء استفاده می برد .
او با ظلم و پرخاشگری و تجاوز تازه برای رفع و تسکین درد خود، از
این موقعیت استفاده می برد و با انگیختن حس همدردی مردم ناخودآگاهانه
حس دادخواهی مردم را به عقب میراند و تابع حس همدردی آنها میسازد و
بدین شیوه جور و ظلم خود را ادامه میدهد . مظلومیت هیچکس دلیل آن
نیست که عکس‌العملش در برابر ظلم دیگری به او ، ایجاد عدالت و عدالت
خواهی است. مظلوم هم برای رفع درد خود ، ظلم میکند ولی این ظلم او در
اثر حس همدردی تماشگران و مردم باسانی پوششی از حقانیت و بالاخره
عدالت بیدا میکند .